

ابو تراب خسروی

هاوپیہ

حقیقی



... من به داستان به عنوان یک کپی از زندگی نگاه نمی‌کنم. کپی کردن شکل عادی بخشی از زندگی برای من نویسنده ارزشی ندارد. داستانی که می‌نویسم باید جهانی تازه، شرایطی تازه، داشته باشد. باید اشیا و رفتار اشیا شکل بدیعی به داستان بدهد. باید یک زیبایی تازه خلق کرد. زیبایی‌ای که حتماً معنادار خواهد بود. استمرار در نوشتن به منظور کشف فضاهای تازه در حین نوشتن است. چرا که نوشتن کشف است. ممکن است نویسنده‌ای در شروع کار کلیت داستانی را در ذهنش نداشته باشد. این خصوصیت کشف نوشتن است که اجزا و شکل و پیکره‌ی داستان را پیدا می‌کند و در نهایت ایجاد داستان بدیع می‌کند... همه اینها را، باید به صورت یک هارمونی ایجاد کرد. در این هارمونی کلمات هر جزیی، هر تصویری و هر کلمه‌ای جای خودش را دارد...

از مصاحبه‌ای با ابوتراب خسروی

طیف خواننده: علاقه‌مندان رمان و ادبیات و داستان‌نویسی معاصر فارسی

ISBN: 964-305-487-X



9 789643 054878

۷۸۰ تومان



هاويه



نشر مرکز

هاو یه

ابوترا ب خسروی



نشر مرکز

خسروی، ابوتراب،

هاویه / ابوتراب خسروی. - تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۹.

هشت، ۹۲ ص. - (نشر مرکز: شماره نشر ۴۶۰)

ISBN: 964-305-487-X

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۳

/۶۲

ح ۶۶۷ و

۱۳۷۹

PIR ۸۲۹۸

ح ۲۵ / ف

۱۳۷۹



کتابخانه و اسناد

شیرازیان مورخ

تلفن ۳۳۰۹۲۶۱



هاویه

ابوتراب خسروی

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۰، نوید شیراز

چاپ دوم نشر مرکز ۱۳۷۹، شماره نشر ۴۶۰

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

ISBN: 964-305-487-X

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۴۸۷-X

جایگاهش در هاویه است
و تو چه می‌دانی که هاویه چیست؟
آتشی است در نهایت گرمی

قرآن. سوره‌ی القارعه. آیات ۹-۱۱
ترجمه‌ی عبدالمحمد آیتی

به برادرم
محمود خسروی
سایه‌سار سبز

فهرست

۱

۲	گمشده
۱۲	میخانه‌ی سبز
۲۰	برهنگی و باد
۲۹	کابوسهای شبانه
۳۴	سفر شبانه
۴۳	صدای ساعتی که پنهان است
۴۷	برهنه و مه
۵۴	دستها و دهانها

۲

۶۶	تصویری از یک عشق
۷۵	عشق در بایگانی
۸۲	قربانی
۸۹	پری ماهی‌ها

۳

۱۰۲	ماه و مار
۱۱۶	هاوی‌ی آخر

1

گمشده

رئیس واحد دست مأمور اجرا را فشرد و او را به طرف پله‌ها هدایت کرد. مأمور اجرا کیف سیاهی را حمل می‌کرد. رئیس واحد رب‌دوشامبر پوشیده و موهای سفیدش ژولیده بود. بنظر می‌رسید تازه بیدار شده. در هنگام بالا رفتن از پله‌ها گفت: «خوشحالم که مرکز پس از این همه سال به فکر این واحد افتاده، باید به عرضتان برسانم که این واحد به بهترین شکل ممکن اداره می‌شود. هر چند که برای مرکز مهم نیست در اینجا چه می‌گذرد؛ در واقع همیشه نسبت به تقاضاهای ما بی‌توجه بوده، اخیراً درخواست اعزام یک تعمیرکار کرده‌ام. شیروانی نشت می‌کند، درها بسته نمی‌شوند لوله‌ها پوسیده‌اند. فکر نمی‌کردم ترتیب اثری بدهند. اگر درست حدس زده باشم جنابعالی برای بررسی نیازهای این واحد آمده‌اید؟ در واقع آنها از کار افتاده‌اند، آنقدر پیر شده‌اند که حتی نمی‌توانند میخی را بدیوار بکوبند، چطور می‌شود از آنها توقع کار داشت، برای صحبت با آنها باید فریاد کشید. آن روی سکه‌ی نگهبانی ما پرستاری از آنهاست.»

اتاق پذیرایی مشرف به محوطه درندشتی بود که سروهای بلند آنرا احصار می‌کردند. مبلمانی سبز در اتاق چیده شده بود. در منظر پنجره، در دوردست،

آنها در سایه یک افرای تناور نشسته بودند. از آنجا طرح صورتشان ناپیدا بود ولی در تحرکی کند جابجا می شدند.

رئیس واحد گفت: «در واقع سالهاست که به سن بازنشستگی رسیده ایم، ولی قادر به ترک اینجا نیستیم. این احساس آنها هم است. در سالهای گذشته نامه های آزادی چند نفر از آنها رسید. البته با توجه به نداشتن نامه های واقعی آنها و همچنین اختلاط شماره های فهرست، قابل دسترس نبودند. با این همه، نامه ها را برای آنها خواندیم، ظاهراً آنها راضی به ترک اینجا نیستند. انجام وظیفه ما یک مسئولیت جمعی است که آنها خود را در آن سهیم می دانند. در این حال سکوت کرد و به صدای قدمهایی که از سرسرامی آمد گوش داد و بالحنی شبیه به فریاد گفت: «از اداره مرکزی آمده اند، می خواهند بازرسی کنند.»

زنی با موهای سفید وارد شد. آرایش غلیظی کرده بود و با چالاکي کاموا می بافت. نگاهی به رئیس انداخت و لبخند زد. رئیس واحد گفت: «همسرم توبا» و خندید. طوری که چین و چروک گونه هایش به هم فشرده شد. و گفت: «تا به حال به یاد داری که مأموری برای بازرسی آمده باشد» و به دور دست اشاره کرد و گفت: «همسرم نسبت به آنها محبت بی شائبه ای دارد. مادر مهربانی ست که از فرزندان کهنسالش پرستاری می کند. آنها همیشه مریضند. مفصلهایشان درد می کند. در واقع به سالهای کودکی خود بازگشته اند، همانطور زنجموره می کنند و بهانه می گیرند.»

مأمور اجرا کیف دستی اش را باز کرد. پرونده کهنه ای را بیرون کشید و گفت: من حامل حکم استخلاص آقای «م. س» هستم و برای ابلاغ به نامبرده به اینجا آمده ام. رئیس واحد نگاهی استفهام آمیز به توبا انداخت و گفت: «شما تا به حال این اسم را شنیده اید؟»

توبا گفت: «ما هیچکس را در این واحد به اسم واقعی نمی شناسیم.»

مأمور اجرا گفت: «قرب به یقین در این واحد حضور دارد، شغلش معمار اعلام شده.»

توبا گفت: «حالا چه کسی می تواند آقای «م. س» باشد.»

مأمور اجرا گفت: «گزارشی مبنی بر مرگ و میر نرسیده.»

رئیس واحد گفت: «همه آنها طبق سر جمع فهرست در قید حیات

هستند.»

مأمور اجرا در میان کاغذهای کهنه پرونده جست و جو کرد و گفت: «ظاهراً

باید ایشان با شماره‌ی سی و هفت به این واحد معرفی شده باشند.»

در این لحظه فریادی بی‌مهار به گوش رسید. توبا به جایی خیره شد و

گوش داد و گفت: «آقای مقدسی است، درد استخوانهاش عود کرده» و از جا

برخاست. از طبقه دوم پایین رفت و وارد محوطه شد. آنها پشت پنجره

ایستاده بودند. توبا از پله‌های آسایشگاهی پایین رفت. آقای مقدسی روی

تخت دراز کشیده بود و فریاد می‌زد. شمدی تا سینه‌اش را پوشانده بود.

لبهایش گشوده شده بود و می‌لرزید. چند نفر روی تخت‌ها نشسته بودند و

سیگار می‌کشیدند.

توبا شمد آقای مقدسی را کنار زد، پوست سربی‌اش پدیدار شد. با دست

پیشانی‌اش را لمس کرد و به چشمانش خیره شد و گفت: «چشم‌هایت می‌گویند

درد نمی‌کشی» آقای مقدسی پلک‌ها را برهم گذاشته بود و بی‌صدای خندید.

توبا گفت: «تو مرا به اینجا کشانده‌ای که بازی کنی!» صدای خنده‌شان قطع

شد، ولی آقای مقدسی ریه رفته بود. و صورت چروکیده‌اش می‌لرزید.

توبا گفت: «تو همیشه درد سرا ایجاد کرده‌ای، همیشه بی‌دلیل می‌خندی،

همیشه بی‌دلیل گریه می‌کنی و بهانه می‌گیری! و سیلی محکمی به گونه‌اش

نواخت. آقای مقدسی سرش را زیر بالش پنهان کرد ولی هنوز شانه‌هایش

می‌لرزید.»

تو با گفت: «امروز پس از سالها یک نفر به این واحد آمده و شما عربده می‌کشید، اگر باز دیگر همچون صدائی را بشنوم، هر کس که باشد از اینجا اخراج می‌شود.» و از آسایشگاه خارج شده از سنگفرش گذشت و به طرف اتاق پذیرایی رفت.

رئیس واحد شرح می‌داد که: «آن سالها اینجا برهوت بود، فقط آن افرا وجود داشت و وقتی آنها با کامیون از راه رسیدند، پائین ریختند و در سایه همین درخت نشستند، ظاهراً یکدیگر را نمی‌شناختند، از جناحهای مختلف بوده‌اند، شاید دشمن یکدیگر بوده‌اند، ولی اینجا عقایدشان را فراموش کرده‌اند، ضرورت ایجاب می‌کرده، قبلاً بجای آن دیوار سیم خاردار بود، در همان روزها کشیدند، نگهبانهای ما پشت سیم‌ها بودند.»

تو با گفت: «حالا فقط خاطرات بعد از اینجا را به یاد دارند، زندگی آنطرف این دیوار را فراموش کرده‌اند.»

رئیس واحد گفت: «ساعتها چشم و گوش بسته توی کامیون تلنبار شده بودند، اینجا هم آفتاب به سرشان می‌تابید، مبهوت بودند، یکی یکی به چادر بازجویی می‌آمدند، دست‌هاشان از پشت بسته بود. آنها را به صندلی می‌پیچیدند. ناخوش بودند، سرگیجه داشتند، غثیان می‌کردند. از همان روز بود که بیشترشان اسم و رسمشان را انکار کردند. ارادی بوده، هر چند که فرقی نمی‌کند. حتماً مصالحشان ایجاب می‌کرده. توی آن جمعیت، مأمورها نمی‌توانسته‌اند آنها را بشناسند. آنها هم توی هر بازجویی اسمی برای خودشان انتخاب می‌کردند. با این حساب بازجوها نمی‌دانستند سؤالات خاص هر کس را از چه کسی پرسند. با هر ضربه یک صدا از گلویشان بیرون می‌پریده، نه اینکه حرفی بزنند. مقصودم اینست که حتی فریادشان را توی سینه‌هاشان حبس کرده بودند. این خود یک توافق جمعی بود که شماره‌های روی سینه‌هایشان را بکنند، و جایی گم کنند، که بازجوها نفهمند از کی سؤال

می‌کنند. یک نوع فرار بوده. در کارشان موفق شده بودند. بازجوها بارشان را بسته و اینجا را ترک کردند. یکی از آنها جلو چادر ایستاد و گفت: باید تاکی اینجا بمانیم حالا نمی‌شود گفت کدام یک از آنها بود. همه‌شان پیر شده‌اند، تغییر قیافه داده‌اند. مأموریت ما موقت بود، هنوز هم موقت است. این معنی را می‌دهد که معلوم نیست این واحد تاکی مستقر باشد. گفت: اینجا باد و آفتاب است، آن افراد هم آنقدر بزرگ نبود که همه‌شان زیر سایه‌اش بنشینند. ما فقط مأمور حفاظت آنها بودیم. وظیفه‌ای در قبال این قبیل چیزها نداشتیم. آنها خودشان پیشنهاد کردند. بنفع همه بود. این شروع همکاری آنها بود. موافقت مرکز لازم بود. نظر من این بود که اول آن دیوار ساخته شود. و بعد آنها در این محدوده هر چه می‌خواهند بسازند. نقشه اینجا را یکی از آنها کشید. مهم نیست چه کسی باشد. حُسن ابتکار او این است که هر چیز را جای خودش گذاشته. در اینجا هر کس به آسانی در مکان پیش‌بینی شده انجام وظیفه می‌کند. آنها در کمال آسایش مدت محکومیتشان را می‌گذرانند، و حتا این همکاری را دارند که به جای مأموران ما نگهبانی بدهند. ما همیشه از این صمیمیت استقبال کرده‌ایم. نگهبانهای ما با آنها مخلوط شده‌اند، و حاضر به کناره‌گیری نیستند. آنها در کنار هم احساس امنیت می‌کنند. این نتیجه‌ی همکاری همه عناصر حاضر در این واحد است. آنها این ساختمان را طوری ساخته‌اند که من به عنوان رئیس واحد، حتا اینجا در خانه مسکونی‌ام، از آنها به راحتی آمار بگیرم، و هر وقت بخواهم با آنها صحبت کنم. آنها را درست جلو پنجره این اتاق احضار کنم. این به نفع نگهبانها بود که به جای اینکه با گُلاهای آهنی زیر آفتاب قدم بزنند، توی برجهای دیده‌بانی بنشینند و سیگار بکشند. در واقع یکی از دلایل تأخیر بازنشستگی ما استفاده از امکانات اینجا است. ما در اینجا علاوه بر زندگی، انجام وظیفه می‌کنیم. بی‌آنکه یکدیگر را بشناسیم، خاطرات خوشی از آنها داریم. ظاهراً آنها نام‌های واقعی خود را و

یا شماره‌های خود را بازگو نمی‌کنند. ولی علت باز نگفتن مشخصاتشان در این سالها، وابستگی به اینجاست. آنها در واقع آزادیشان را پیش‌بینی می‌کنند و حاضر به خروج از اینجا نیستند. حالا ما اسمهای اینجا را می‌دانیم. نامگذاری آنها نتیجه یک سلیقه جمعی بود. حتا نگهبانها هم مابین آنها گم شده‌اند. و به نامهای جدید خو گرفته‌اند. همه آنها مدعی هستند که این اسامی نامهای واقعی آنهاست. این نتیجه‌ی همکاری همه جانبه آنها بود. برای ما هیچوقت مهم نبوده چه کسی در برجک‌های دیده‌بانی نگهبان است.»

مأمور اجرا نگاهی به دوردست کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت: «آقای "م. س" با شماره سی و هفت فهرست را احضار کنید.»

توبا گفت: «آمار این واحد کامل است. ولی باید به استحضارتان برسانم که آمار ما نتیجه سرشماری همیشگی ماست. اعضای این واحد هیچوقت در مکانهای خود نمی‌ایستند.»

مأمور اجرا گفت: «آنچه ابلاغ حکم را تسریع می‌کند، دستورالعمل تقدیر از ایشان است.»

رئیس واحد گفت: «آنچه مسلم است آقای "م. س" شماره سی و هفت یکی از اعضا این واحد است. در اینجا حضور دارد. ولی آنها از بدو ورودشان شماره‌های روی سینه‌شان را گم کردند. ترتیب ایستادن آنها برای آمار هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. جایی که شماره سی و هفت باید باشد، هر روز یک نفر می‌ایستد.»

توبا گفت: «موضوعی که مسأله را کمی دشوارتر می‌کند، اختلاط نگهبانهای ما با آنهاست. آنها طبق یک توافق دسته‌جمعی قرار گذاشته‌اند که کلیه کارها را به نوبت انجام دهند. واقعیت اینست که حتی مشخص نیست در این ساعت چه کسانی نگهبانی می‌دهند. نگهبانهای این واحد یا افراد فهرست. نوبت نگهبانی آنها هزاران بار جابجا شده، همه آنها با وظایف یک

نگهبان و همچنین یک زندانی آشنا هستند و به نوبت انجام وظیفه می‌کنند. رئیس واحد رو به توبا گفت: «تو فکر می‌کنی کدام یک از بچه‌ها شایسته این تقدیر باشند.»

توبا گفت: «همه اعضاء این واحد قابل تقدیرند.»
مأمور اجرا گفت: «آنچه مسلم است آقای "م. س" دور از دسترس ماست و این ناشی از عدم مدیریت در این واحد بوده. با این همه "م. س" در اینجا وجود دارد. یکی از آنهاست. باید او را توجیه کرد و از او خواست که خود را معرفی کند. باید این ابلاغ را نشان داد، باید به این حقیقت پی برد که از امتیازات خاصی برخوردار شده.»

توبا با بلندگوی دستی به ایوان رفت و گفت: «بچه‌های من همه بیرون بیایید و روبروی اتاق ما بنشینید. نگهبانهای برجهای دیده‌بانی هم پایین بیایند.»

طنین صدایش همه جا پیچید. نگهبانها از برجهای نگهبانی سرکشیدند. توبا دوباره گفت: «همه باید باشند. نگهبانها هم از آن بالا پایین بیایند.»
توبایی آنکه منتظر شود از ایوان بازگشت و روبروی رئیس واحد نشست و شروع به بافتن کاموا کرد و گفت: «آقای بازرس باید منتظر بمانید آنها صدای مرا شنیده‌اند. با توجه به ضعف بنیه آنها ممکن است طول بکشد.»
مأمور اجرا گفت: «حتی اگر یک نفر از آنها نباشد، ما به نتیجه نخواهیم رسید.»

توبا گفت: «آنها خوب می‌دانند که این موضوعی است که نباید نشنیده بگذارند. تاکنون سابقه نداشته ما نگهبانها را احضار کنیم. آمدنشان طول می‌کشد، ولی حتماً حاضر می‌شوند. آنها پیغام مرا گوش به گوش به هم می‌رسانند.»

در این حال اولین نفرات از چارچوب زیرزمینها و اتاقهای طبقه

پایین ظاهر شدند. نگهبانها از پله‌های برجها پائین می‌آمدند. مأمور اجرا پرونده کهنه را ورق زد و گفت: «احتمالاً آقای "م. س" هفتاد و پنج ساله است. با این حساب سالهاست که شما افتخار همنشینی با ایشان را داشته‌اید.»

رئیس واحد گفت: «اینجا یک واحد اختصاصی است. همه آنها در آن سال دستگیر شده‌اند، وجه اشتراکشان اینست که در یک زمان به اینجا آمده‌اند. در واقع آنها ملزم بودند طبق نظم فهرست در کنار هم زندگی کنند. ولی وقتی که اسمهایشان و شماره‌هایشان را انکار می‌کردند. ما مجبور شدیم حضور آنها را بی‌آنکه بشناسیم قبول کنیم. با این همه آمار آنها طبق فهرست ارسالی حفظ شده. تعداد نگهبانهای ما معین است و هیچگاه پست‌های نگهبانی خالی نبوده. بنابراین آمار افراد حاضر صرفنظر از ماهیتشان، که از مأموران اینجا هستند و یا زندانی، کامل است. البته عدم حضور آنها با استفاده از اسامی مورد قبولشان بلافاصله مشخص می‌شود. در هر صورت هیچ تغییری از نظر ضبط و ربط اداری صورت نگرفته، نگهبانهای ما همیشه وظیفه‌شان را انجام داده‌اند. برای من عناصر زندانی یا نگهبانها فرقی نداشته‌اند. هر کس در نقش محوله می‌بایست خوب انجام وظیفه کند. آنها سالها شانه‌به‌شانه یکدیگر از اینجا حفاظت کرده‌اند. طبعاً هزاران بار با اسمهای مورد قبولشان به جای یکدیگر انجام وظیفه کرده‌اند، بنابراین با توجه به انکار نامه‌ها و شماره‌ها و عنوانهای واقعی‌شان، شناسایی آنها غیرممکن است.»

توباً همانطور که کاموا می‌بافت آنها را زیر نظر گرفته بود که به‌کندی پیش می‌آمدند. از جابر خاست، دوباره به ایوان رفت و با بلندگو گفت: «بچه‌های من اگر سریع باشید، مهمان ما موضوع مهمی را برای شما خواهد گفت.»

آنها پس از آنکه دقایقی حلقه زدند و بحث کردند، شتاب کردند و روبروی ایوان نشستند. توباً آنها را به سکوت دعوت کرد. و از آنها آمار گرفت و روبه

مأمور اجرا گفت: «همه آنها آماده‌اند، باید برای آنها توضیح داد.» و بلندگوار به دست مأمور اجرا داد و گفت: «شمرده و بلند صحبت کنید.»

مأمور اجرا کنار نرده ایوان ایستاده و گفت: «امروز به حضور آقای "م. س" رسیده‌ایم که در عین اثبات پیش‌آهنگی‌اش برای ما ناشناس مانده و چون اینجانب حامل حکم برائت ایشان هستم، مفتخر به ابلاغ این حکم شده‌ام. دستور مؤکد است که از ایشان تقدیر شود. و به نحوی مشکلات ایجاد شده، تلافی شود.» آفتاب می‌تابید و آنها دست‌ها را نقاب ابروها کرده بودند. فک‌هاشان در حفره‌های دهانشان فرو رفته بود.

رئیس واحد گفت: «خواهش می‌کنم حکم را در معرض دید آنها قرار دهید تا آقای "م. س" با چشمهایش، آنرا ببیند.»

مأمور اجرا حکم را به جمعیت نشان داد و گفت: «آقای "م. س" شما شایسته تقدیر هستید.»

پیچیده‌ها حاکی از تعجبی ناگزیر در میان آنها بود. یکی از آنها از جا برخاست و گفت: «من توی این اتاق قادر به خوابیدن نیستم. آقای گلکار همیشه جایش را خیس می‌کند، بدبختی من اینست که شامه تیزی دارم.» در این حال صدای غیه‌ئی شنیده شد. صدای قهقهه آنها همه جا پیچید. طنین خنده‌شان سبکسرانه ولی پیرانه بود.

توبیا گفت: «بچه‌های من باید توجه داشته باشید، حالا موقع این حرفها نیست. مهمان ما بدنبال شخصی بنام آقای "م. س" شماره سی و هفت آمده، من نمی‌دانم آقای "م. س" کدام یک از عزیزان من است. ولی اگر خودش را به من معرفی کند، قول می‌دهم که جیره سیگارش را دو برابر کنم.» در این حال همه آنها از جا برخاستند. صداشان درهم پیچیده بود دست‌هایشان را بالا برده بودند و قد می‌کشیدند.

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها مدعی شده‌اند که "م. س" هستند.»

توبا گفت: «هر کس سر جای خودش ننشیند، از اینجا اخراج می‌شود.» و به آنها خیره شد.

رئیس واحد گفت: «آقای "م. س" همین جاست، یکی از آنهاست. ممکن است فراموش کرده باشید که "م. س" است یا اینکه عمدتاً خود را معرفی نکند. چنانچه این کار آگاهانه باشد که در عین اعلام حضور خود اقدامی است برای گریز از ما و اگر واقعاً خود را فراموش کرده بنابراین وقتی کسی اینطور فراموشکار باشد، نشانه‌هایش را هم از یاد برده و در این چار دیواری گم شده و این واحد هیچ مسئولیتی در این موضوع ندارد.»

توبا گفت: «پیدا کردنش ممکن نیست.»

مأمور اجرا گفت: «آقای "م. س" باید شناخته شود.»

رئیس واحد گفت: «ظاهراً همه آنها خاطرات قبل از اینجا را فراموش کرده‌اند. اصولاً خارج از این چار دیواری را از یاد برده‌اند حتا خواب خارج از اینجا را هم نمی‌بینند.»

توبا گفت: «برای ما چه فرق می‌کند که کدام یک از آنها باشد. برای خود ایشان هم فرقی ندارد. چرا که با این تفصیل آقای "م. س" وجود ندارد. با این حساب هر کدام از آنها انتخاب شوند، اشتباهی صورت نگرفته.»

رئیس واحد گفت: «توبا همیشه بهترین راه را انتخاب می‌کند. آقای بازرس شما همین حالا می‌توانید "م. س" را احضار کنید.»

مأمور اجرا گفت: «او باید به لحاظ حساسیت موضوع، متین، آرام و مؤدب باشد. سلامتی مزاج و همچنین رفتار معقول ایشان لازم است.»

مأمور اجرا کنار نرده‌های ایوان ایستاد. چشمانش پشت عینک آفتابی پنهان شده بود. افراد نشسته روی سنگفرش محو صفحه‌های آینه‌ئی عینک او شده بودند و توبا آقای "م. س" را با شماره سی و هفت در میان آنها جست‌وجو می‌کرد.

میخانه‌ی سبز

ملاقاتی پیش‌بینی نشده بود. باران باریده بود. و این باعث می‌شد که ترغیب شوم تا در حاشیه‌ی پیاده‌رو به موازات درختهای نارنج قدم بزنم. هوا شفاف بود. برگهای سبز نارنج‌ها شسته شده بود و نور خورشید را باز می‌تاباند. ردیف درختان راه را نشان می‌داد. شاید ناخودآگاه می‌خواستم به انتهای آن خط سبز و درخشان برسم. خیابانهای آن حوالی ناآشنا هستند. به ندرت از آن حوالی می‌گذرم هنوز هم اگر به دنبال صف درختهایی که تا آنجا ادامه دارند نروم راه را گم می‌کنم. حتماً آنها از آن روز سایه به سایه‌ام می‌آمدند. سیاهی‌شان را دورادور می‌دیدم. شاید اگر آن‌گربه‌ران دیده بودم، باز می‌گشتم. حضوری گاهگاهی دارد. چند روزی ظاهر می‌شود و بعد دوباره ناپدید می‌شود. چشمانی فیروزه‌ئی دارد. بی‌حرکت روی پرچین کوتاهی نشسته بود. به یک قدمی‌اش رسیده بودم که پائین پرید و دور شد. به دنبالش دویدم. مثل یک توپ سفید، سبک و رها چرخید. روی سنگها کمانه کرد. نمی‌شد پا جای پایش گذاشت. روی سنگها بالا و پایین می‌رفت و در قیقاچ گریزش به سوی افق شرقی می‌دوید. به آن‌گورستان کهنه رسیدیم. مادر بزرگ در آنجا مدفون بود. آن سالها مادر بزرگ در اتاق پنج دری‌اش، پشت رحل و کتابش مرده بود، و ما تا آنجا بدرقه‌اش کرده بودیم. گورش همان حدود بود.

باید کنارش می‌نشستم و هشیارش می‌کردم و فاتحه‌ئی می‌خواندم. گور مادر بزرگ کدام یک از آن‌همه گور می‌توانست باشد؟ باید به اسم مادر بزرگ فکر می‌کردم. اسمش چه می‌توانست باشد. حتی آن سال هم که مرد، کسی نبوده که بداند، و اسمش هیچ‌جا نبود. فرزندان بلا فصلش مرده بودند. من به همه‌ی نوه‌ها و نبیره‌هایش گفتم، باید چیزی را نشانه کنیم، علامتی یا حتی اسمی دوباره تا مادر بزرگ ناشناس نماند. آرا آنقدر متناقض بود که موضوع فراموش شد. حالا پیدا کردنش مشکل است. بی‌نشانی نمی‌شود پیدایش کرد. به جهت یابی‌ها اعتمادی نیست. همه چیز تغییر می‌کند. در آن سال مقبره‌ئی در منتهی‌الیه شرقی وجود داشت. ولی حالا دیگر نیست. آقای کرباسچی اسم آشنایی است. همیشه راهنمای خوبی بوده، مادر بزرگ کنار شانه راست او دفن شده. مردی است که در کنار مادر بزرگ خوابیده. اسمش نامتعارف است. به یاد می‌ماند. اسم مادر بزرگ مجهول است. کرباسچی نشانه‌ی اوست. عابری در حال گذر بود. زیر سایه سپیدارها قدم می‌زد. خم شده بود. سنگ‌ها را می‌خواندم. هیئت زایری نا آشنا را داشتم. صدایش زنگ خاصی داشت.

— «شما دنبال کی می‌گردید؟»

— «اتفاقی آمده‌ام، آخرین بار سال‌ها پیش آمدم. اسم آشنایی نیست، کرباسچی نامیست.» دستش را جلو آورد و لبخند زد.

— «بله خودم هستم.»

— «نمی‌شد حدس زد که به اینجا می‌رسم. دلایل مضحکی دارد، بارانی که امروز بارید، هوا را لطیف کرد. قصد هواخوری داشتم و بعد شیطنت آن‌گربه مرا به این حدود کشاند. به هر جهت توفیقی بود که دعایی بخوانم. مادر بزرگ کنار شانه راست شما دفن شده. اسمش فراموش شده بود. من شما را نشان کرده‌ام. اسمتان در حافظه می‌ماند. خاک اینجا سرد است. باعث می‌شود که

همه چیز فراموش شود. حالا فرصتی ایجاد شده که جنابعالی را از نزدیک زیارت کنم.»

«عجیب است. کسی هست که اسم مرا به یاد دارد. خود را فراموش شده حساب می‌کردم. تعجب نکنید. من عقیم هستم. راستش هیچوقت گوشه‌ایم از سرو صدای بچه‌ها پر نشده، انتظار نداشتم که اسم من در حافظه‌ی کسی بماند. چه اقبال! ساعتی بود که زیر سایه‌ی سپیدارها قدم می‌زدم. منتظران بودم. قبل از موعد آمدم. به اصرار مادر بزرگتان بود. شما از این ملاقات بی‌خبر بودید. اگر تأخیر هم داشتید، مقصر نبودید. من نشانه‌هایی از شما داشتم. ایشان چیزهایی از شما یلتان گفتند، که چشم‌های درشت و کبودی دارید. موبتان سیاه و فردار است. تصدیق می‌فرمایید که نشانه‌های دقیقی نیستند. مال سالها پیش است. باید در آن سالها بیست ساله بوده باشد. شما طاس شده‌اید. پیر شده‌اید. حاشیه‌ی سرتان خاکستریست. اگر خود ایشان هم حضور داشتند، قادر به شناختن شما نبودند. ولی قبول کنید که من آدم هشیاری هستم. شما را بلافاصله شناختم. ورود شما و استیصالی که در چهره‌تان بود، بهترین نشانه بود.»

سیاهی سایه‌های آنها را حتی به هنگامی که با آقای کرباسچی گفتگو می‌کردم، دیدم. در دور دست ایستاده بودند. آنها در تمام این قضیه فاصله‌شان را حفظ کرده بودند، آقای کرباسچی هم عینک به چشم داشت. چشم‌ها مان دو آینه‌ی متقابل بود. و در چشم‌های آینه‌ئی یکدیگر تکرار می‌شدیم.

«ای کاش مادر بزرگ هم آمده بودند.»

«همیشه خسته است، مریض است، مفصل‌هایش دردمی‌کند ولی همیشه دل نگران نوه‌ها و نبیره‌هایش است. همیشه کنار رادیو می‌نشیند، به اخبار گوش می‌دهد و گریه می‌کند و دعا می‌خواند.»

«همیشه اینطور بودند، همیشه مریض احوال بودند.»

— «بدی پیری این است که توی تن آدم ماندگار می شود. باید سالهای سال تا قیامت باهاش سر کرد.»

— «همیشه آه می کشید. جایی می نشست و سراغ بچه ها را می گرفت.»
 — «هنوز هم تنه است. تقدیرش است. کسی سراغش را نمی گیرد. گاهی همسایه ها دورش جمع می شوند و دلداری اش می دهند. ولی پریشان حواس شده، فقط اسمهای شما را تکرار می کند.»
 آقای کرباسچی سبزی ی سیر درختها را در سواد کبود کوه نشان داد و سرابه های لرزانی را که شاید با باد می لرزید.

— «آنجا یک میخانه است، می توانیم تا غروب بنشینیم و گپ بزنیم.»
 از بیراهه ئی گذشتیم. اشیاء رنگهایی تازه به خود می گرفتند. ذرات بلور در رنگها می درخشید. نسیمی در دورانی کند حول سرمان می چرخید. عمارتی را در دور دست نشان داد و گفت: «جای دنجی است.» سیاهی آنها به دنبالمان می آمد. نزدیک تر از همیشه شده بودند. یکیشان بلندتر بود ولی هر دو بارانی سیاه پوشیده بودند.

شانه به شانه آقای کرباسچی می رفتیم. بازوهایمان به هم می سایید. تنش بوی خاک باران زده را می داد.

میخانه ی کوتاهی بود با تاقنمایی از آجرهای اخراپی. گلدانهای حسن یوسف، روی تاقنما چیده شده بود. دو پنجره ی قرینه در دو طرف آستانه ی در میخانه باز بود. شمعدانی های بلند در چارچوب پنجره رسته بود و گلهای آتشی مشعشعی رو به بیرون شکفته بود. جلو میخانه جاده مرطوبی است و طیف سبزی از علف در دو طرف جاده بر خاک نشسته بود. گاهی اتومبیلی به آرامی می گذشت یا اسبی یورتمه می رفت.

گر به سفید روی پیشخوان سنگی آخر میخانه قدم می زد. سفید است با لکه های سیاه روی تیرک کمر و پیشانی اش.

— «همه جا هست، به خانه هم سرکشی می‌کند، در راه دیدمش که آمدم.»

— «دست‌آموز مادر بزرگ است. گاهی او را پی کارهایش می‌فرستند.»
 صحن میخانه با آجرهای بزرگ و مربع فرش بود. میز مربع چوبی در میان چهار ستون از سنگی کبود گذاشته شده بود. مقرنس‌های نیلوفر در سقف به هم پیچیده و ده‌ها گل آبی از سقف آویخته بود. قرابه‌ها دور تا دور میخانه روی رف‌ها چیده شده بود. نور از پنجره‌ها می‌تابید. میخانه‌چی از جایی آمد. از قسمت تاریک میخانه شاید. جلیقه‌ئی سیاه و شلواری سفید پوشیده بود. عرقچینی با شمسه‌های آینه‌ئی به سرش گذاشته بود. ولی چهره‌ی ثابتی نداشت. خطوط صورتش جابجا می‌شدند. به کرباسچی گفت: «امروز مهمان داری مال این اطراف نیست، وقتی به اینجا نیامده باشد، شراب ما را هم نخورده.» سبویی سفال روی میز گذاشت و قدح‌های مینا را، عینک هنوز روی چشمانش بود. من هم ترجیح دادم که عینک روی چشمهایم بماند. کت و کلاه خاکستری‌اش را به آویز آویخت. گره کراواتش را فراخ کرد.

— «اگر نیامده بودید، ممکن بود به خانه‌تان بیایم، بدی‌اش اینست که شهر عوض شده. خیابانهای جدید، عمارت‌های تازه در جاهایی که نمی‌شود فکرش را کرد، اگر آمده بودم، ممکن بود راه را گم کنم و نتوانم برگردم. آنوقت آدمی مثل من که در آنجا هیچ مأوایی ندارد و هر لحظه هم رنگ به رنگ می‌شود به کجا می‌تواند برود. جاهایی از شهر را خوب بلدم. در واقع خود را همشهری شما می‌دانم. هنوز هم عاشق زنی هستم که در قید حیات است. گاهی بی‌این که به کسی بگویم به او سرکشی می‌کنم. روی پشت بام خانه‌شان ساعتی می‌نشینم و دورادور نگاهش می‌کنم. پیر شده. کم‌کم پابراه می‌شود. انتظارش را می‌کشم. از این حرف‌ها که بگذریم، امروز مادر بزرگتان گفت، باید امروز نوه بزرگم بیاید. تو که میدانی من پای رفتن به جایی ندارم. تو برو، راه را

گم می‌کند. ممکن است سرگردان شود. راست می‌گفت، بعد از اینهمه سال حتی اسم من هم خوانا نیست.»

کرباسچی همانطور که صحبت می‌کرد، نیم‌نگاهی به آفتاب عصر داشت. تا قبل از اینکه پیغام را برساند، نمی‌شد مادر بزرگ را بی‌آن کتاب تصور کرد. همیشه روبرویش روی آن رحل کهنه باز بود. می‌نشست. عینک دسته شاخی‌اش را به چشم می‌گذاشت و می‌خواند.

آقای کرباسچی گفت: «کتاب و عینکش را بیاورید، توی یکی از رفهاست. روزی که می‌خواسته به اینجا بیاید، فراموش کرده با خود بیاورد. فردا اینجا نشسته‌ام، جایی زیر آن سپیدارها قدم بزن. من می‌رسم. میخانه‌های این حدود حال سایه‌ها را دارند. پیدا و ناپیدا می‌شوند.»

و آنروز میخانه همانجا بود که بود. با دیواری از سنگ کیود. رحل و کتاب را برداشتم همانجا بود که گفته بود، زیر لایه‌ئی از غبار. چاپ سنگی بود و کلماتش ریز بود و درهم.

سایه‌های دو مردی که از دور می‌آمدند، نزدیک شده بودند. از آنطرف جاده آمدند. در آستانه‌ی در ظاهر شدند. و صدای پاهایشان به گوش رسید که به صحن میخانه آمدند. میزی را در قسمت نیمه تاریک میخانه انتخاب کردند و نشستند.

— «حتی آنجا هیچکس سراغ مادر بزرگ را نمی‌گیرد؟»

— «وقتی اسم کسی گم شده باشد، چطور می‌شود پیدایش کرد. آدم‌یاد را در دو جهان با اسم می‌شناسند. وقتی اسم کسی فراموش شود، همه جا ناشناس می‌شود.» صورتش خاکستری شده بود. شبکه‌ئی از مویرگ‌های گونه‌هایش سبز شده بود. جریانی از سبزینه‌ئی مواج زیر پوستش دیده بود.

— «مادر بزرگان سفارش کرده از حال عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایشان

پیرسم.»

— «دیگر هیچکس، هیچکس را نمی بیند. توی آن خانه فقط من مانده ام. آنها به سفرهای دور رفته اند. گاهی بعضی از آنها را اتفاقی می بینم. از چشمها و ابروهایشان می شناسمشان. همسن و سالهایم را نمی بینم. یا اینکه آنقدر تغییر کرده اند که به چشم من آشنا نمی آیند.»

میخانه تاریک شده بود. لکه ئی نور از جایی نشت کرده بود. و روی شیشه های عینکش می لرزید.

دو مردی که در قسمت تاریک میخانه نشسته بودند، در حال نوشیدن بودند. صدای پیچ پچشان از تاریکی می آمد. آقای کرباسچی نگاهی به سیاهی آنها که روی میز شان خم شده بودند انداخت و گفت: «نباید اهل این حوالی باشند.»

برخاست. قد کشیده بود. گره کراواتش را محکم کرد. سبک گلویش چند بار بالا و پایین رفت. لبهایش را فشرد، عینک دسته شاخی ی مادر بزرگ را برداشت چند بار باز کرد و بست. از پشت شیشه های تیره ی عینک نگاه کرد و بعد همانطور بست که بود و توی جیبش گذاشت و کتاب را به دست گرفت و باز کرد.

آنها از پشت میز برخاستند. بی واهمه نزدیک شدند. دو طرف میز ما ایستادند. آقای کرباسچی کتاب را روی میز گذاشت. یکی از آنها که بلند بود کتاب را از روی میز برداشت. دیگری دستش را روی شانه ام گذارد. کارتی را جلو چشمم گرفت. آقای کرباسچی پرسید: «کی هستید. چکار دارید.» گفتم: «مفتش هستید، دنبال من آمده اند.» صدای یکی شان را شنیدم.

— «هیچ چیز نباید از اینجا خارج شود.»

دستش را روی سرم گذاشت و به طرف میز فشار داد. عینک از چشمم افتاد. ولی فشارش را ادامه داد، پلکهایم به میز چسبیده بود. بوی گس شراب سرم را پر کرده بود. میخانه بوی علف گرفته بود، بوی عرق گیاهی ناشناس

می‌آمد. دریچه‌ها رو به باد باز بود پشت میخانه دیواری از کوه بود. میخانه سایه‌ئی سبز بود. آقای کرباسچی دستش را جلو آورد، دستم را فشرد، گونه‌اش را به صورتم سائید و گفت: «این موضوع را برای مادر بزرگتان نخواهم گفت.»

بوی خاک سرم را پر کرده بود. بلندتر از همیشه می‌نمود. ستاره‌ها در آسمان بالاتر از شانه‌هایش می‌درخشید. کنار جاده ایستاده بودیم. آنها بازوهایم را گرفته بودند. به انتهای جاده نگاه کردم. جاده زمهریر بود و باید من با آنها باز می‌گشتم.

برهنگی و باد

جسدها را در آمبولانس گذاشتند. در اتاقک را بستند، راننده ماشین را روشن کرد و با سرعت از محوطه خارج شد. گرگ و میش صبح بود، اشیاء رنگ می گرفتند. راننده احساس گرسنگی می کرد. عادت کرده بود که در این ساعات به صبحانه فکر کند. خانه در مسیر راه بود. می دانست که همسرش منتظر است. دخترش بیدار شده و او مثل همیشه می تواند یکی دو ساعت در خانه استراحت کند. همیشه این کار را می کرد. وظیفه اش را انجام می داد. در نظم کار اشکالی ایجاد نمی شد. می توانست در کارهای خانه به همسرش کمک کند و به برنامه صبح رادیو گوش دهد. یا دقایقی پلکها را برهم بگذارد و چرت بزند. به خانه که رسید، چند بار بوق زد. درگاراژ را باز کرد و آمبولانس را در آن جا متوقف کرد. در ورودی را بست. گاراژ نیمه تاریک بود، وسایل اسقاط، صندلی های فرسوده را در گوشه ئی تلنبار کرده بودند. از چند پله بالا رفت. وارد راهرو شد. تصنیفی زیر لب زمزمه می کرد، از سر سرگذشت. وارد آشپزخانه شد. همسرش صبحانه را آماده می کرد. پنجره ی آشپزخانه رو به خیابان باز بود. زن همانطور که تخم مرغ ها را توی تابه می شکست، از پنجره سر می کشید. مرد پشت میز صبحانه نشست. دخترش که صدایش را شنیده بود، سراسیمه وارد شد و بی مقدمه پرسید: «امشب به سینما می رویم؟»

مرد گفت: «اگر کاری پیش نیاید، حتماً می‌رویم.»
همسرش در حالیکه به تابه نگاه می‌کرد پرسید: «عزیزم دیشب خوب خوابیدی؟»

مرد گفت: «من همیشه در کنار تو خوب می‌خوابم!»
در این لحظات پلک نمی‌زد و به چشمان زن خیره شده بود. زن بشقاب نیمرو را جلو مرد گذاشت. یخچال را باز کرد. پنیر و کره و مربا را هم در برابر مرد گذاشت، و پرسید: «شیر هم می‌خوری؟»
مرد گفت: «هوم... اگر باشد بد نیست.»

زن بطری شیر را جلوییش گذاشت و برایش چای ریخت. مرد شروع به خوردن کرد. و گفت: «امروز حسابی گرسنه شدم!»

دخترش جلوییش نشسته بود و موهایش را شانه می‌زد. مرد صبحانه خورد و فنجان چای نوشید و به دنبال سیگار جیبهایش را جست و جو کرد. حدس زد که باید سیگار را روی داشبورد آمبولانس گذاشته باشد. روبروی ظرفشویی ایستاد. دستها را شست. از راهرو گذشت. دستش را با شمدی که به میخ آویز بود خشک کرد. وارد گاراژ شد. نگاهی به کمکهای اتومبیل انداخت. در را باز کرد. داشبورد را جست و جو کرد. بسته‌ی سیگار را پیدا نکرد. سیگار را سرشب خریده، و روی داشبورد گذاشته بود. در ماشین را بست. آنجا سایه روشن بود. در اولین نگاه در میان وسایل اسقاط متوجه اندام مرد برهنه نشد. ولی مردی روی صندلی‌ی کهنه‌ئی نشسته بود. کاملاً برهنه بود. و با ولع سیگار می‌کشید. پوست بدنش کهربانی بود. شکاف کوچکی قسمت راست بدنش، پایین‌تر از شکمش را دریده بود که با نخ سیاهی دوخته شده بود. چشمش دریده بود، ظاهراً هوشیاری ناچیزش با بلعیدن دود تسکین پیدا می‌کرد. راننده در اتاقک آمبولانس را باز کرد. به بقیه‌ی جسدها نگاه کرد. اجساد در چلوارها پیچیده شده بودند. بوی دم‌کرده مدفوع از اتاقک بیرون می‌زد. زن از

در نیمه بازگاراژ سرکشید و به مرد برهنه‌ی روی صندلی خیره شد و گفت:
«انگار مهمان داری؟»

راننده گفت: «از مسافران آمبولانس است، هوس سیگار کرده، بیرون آمده!»

زن گفت: «حتماً گرسنه هم هست، تعارف کن بیاید تو.» راننده به مرد گفت: «اگر گرسنه هستی برای خوردن صبحانه تشریف بیارید بالا.» و قیافه‌ی میزبانی مهربان را بخود گرفت.

مرد از روی صندلی بلند شد. از چند پله منتهی به راهرو بالا رفت. روی شانه‌هایش با مازیک سبز نوشته شده بود؛ «م. پ.» چهل ساله، آموزگار، منصوریه، کوچه معین‌الشریعه، کاشی ۲۷.

دختر وقتی از مادرش شنید که مهمان آمده، خوشحال شد و در کنار مادرش برای استقبال ایستاد. اما وقتی که برهنگی‌ی مرد را دید جیغ کشید بعد از خنده ریسه رفت. راننده شمعی را برداشت و دور بدن مرد پیچید و گره زد. مرد برهنه به کندی از راهرو می‌گذشت و بی‌آنکه سرفه کند با ولع سیگار می‌کشید. مرد و زن و دختر ساکت پشت سرش قدم برمی‌داشتند.

زن زودتر از مرد برهنه وارد آشپزخانه شد، صندلی را جلو کشید و بالبخند برای نشستن از او دعوت کرد. راننده و دخترش هم نشستند. زن سراسیمه بود، و با سرعت صبحانه را آماده می‌کرد. مرد گرسنه بود. وقتی که میز چیده شد، تنوع رنگ غذاها اشتهايش را برانگیخت. زن با دستش اشاره کرد و گفت: «خواهش می‌کنم میل بفرمائید.» مرد شروع به خوردن کرد. ساعدها را روی میز گذاشته بود. چانه‌اش را به میز نزدیک کرده بود و مسحور رنگهای روی میز بود. هیچ توجهی به اطراف نداشت. راننده و همسرش شروع کردند درباره‌ی او حرف زدن. اول پیچ‌پیچ می‌کردند بعد وقتی حس کردند که مرد برهنه توجهی به آنها ندارد، با صدای بلند درباره‌ی او حرف زدند. دختر

دست‌ها را زیر چانه‌اش گذاشته بود و نگاه می‌کرد. زن گفت: «بعد از صبحانه او را می‌بری؟ خسته است!»

راننده گفت: «من مسئول خستگی‌ی آنها نیستم، باید تحویلش بدهم، فقط او نیست. باید همه‌شان را به مقصد برسانم. هوا هم گرم شده، ممکن است بویشان بلند شود.»

هر دو سعی می‌کردند ظاهر میهمان نوازشان را حفظ کنند و به مرد برهنه که در حال خوردن صبحانه بود، لبخند می‌زدند.

زن گفت: «بیچاره سرگردان شده، بلا تکلیف است.» «م. پ.» آخرین بقایای سفره را می‌خورد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. آسمان آبی بود و چند گنجشک در دوردست پرواز می‌کردند.

زن گفت: «گرسنه بلند نشوید!»

«م. پ.» خمیازه‌ئی کشید. ظاهراً شب گذشته چشم بر هم نگذاشته بود. به اطراف نگاه کرد. از پشت میز صبحانه بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. زن و شوهر و دختر به دنبالش رفتند. «م. پ.» درهای اتاقها را یکی یکی باز کرد و سرکشید، و بالاخره اتاق دختر را انتخاب کرد و وارد شد. روی تخت دراز کشید و شروع کرد به خروپف. اهل خانه دور تخت او ایستاده بودند. زن پرده را کشید. اتاق نیمه تاریک شد.

زن رو به شوهرش گفت: «بقیه را به مقصد برسان، فعلاً خوابیده! وقتی بیدار شد، می‌توانیم صحبت کنیم، ممکن است راه حلی داشته باشد. بگذار در این مدت استراحت کند.»

راننده سرش را به علامت تصدیق تکان داد. روی یکی از صندلی‌های سرسرا نشست و رادیو را روشن کرد. از رادیو موسیقی‌ی شادی پخش می‌شد. زن از آشپزخانه با صدایی آرام، طوری که فقط شوهرش بشنود، گفت: «خانه باید آرام باشد، نباید هیچ صدایی از خواب بیدارش کند.»

مرد رادیو را خاموش کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و به گاراژ رفت. در را باز کرد. آمبولانس را روشن کرد و راه افتاد.

زن رو به دختر گفت: «نباید شلوغ کنی، خیلی بی سروصدا لباس بپوش و به مدرسه برو، شب گذشته نخوابیده، حالا هم تکلیفش معین نیست که برگردد یا به راهش ادامه دهد. حالا باید بخوابد، شاید امشب هم بخوابد انتظار بکشد.»

دختر با سر حرف‌های زن را تصدیق کرد و پاورچین قدم برداشت، حتی وقتی می‌خواست بخندد، لبها را با دندانها می‌گرفت، و با شانه‌ها می‌خندید. به سرعت لباس پوشید و خیلی آهسته خداحافظی کرد.

زن کارهای خانه را تعطیل کرد. حتی آشپزخانه را هم ترک کرد. با نوک پا راه می‌رفت. در نیمه باز بود، و او می‌توانست مرد را زیر نظر بگیرد. زن همه‌ی پنجره‌های مشرف به خیابان را بست و گوش داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. تنها صدای خرخر خفه‌ئی از اتاق به گوش می‌رسید. در اتاق را با دقت، طوری که صدای سایش لولاه‌نایید باز کرد و وارد شد. در کنار تخت ایستاد. مرد چروکیده شده بود. گونه‌اش را روی بازویش گذاشته و به خواب فرو رفته بود. یکی از پلک‌هایش باز بود. چند قطره خون بی‌رنگ از شکاف زخمش جاری شده بود. استخوان خاصره‌اش بیرون زده بود. لب‌هایش در حال مکیدن پستانی نامرئی بود. زن انگشت سبابه‌اش را روی لبهای مرد کشید. می‌خواست مکیدن حریصانه‌اش را تسکین دهد.

زن سعی می‌کرد که سکوت خانه را با هیچ صدایی نشکند. در اتاق را باز کرد. کنار پنجره سرسرا که مشرف به خیابان بود ایستاد و رهگذران را زیر نظر گرفت. در این حال لب‌هایش را می‌جوید و منتظر بود. وقتی که دخترش را در پیاده‌رو دید به استقبالش رفت. در را که باز کرد، دختر پرسید: «حالش چطور است، بیدار شده؟»

زن با حرکت سر به او جواب داد. به آشپزخانه رفت. دختر هم دنبالش رفت، و گفت «گرسنه هستم باید چیزی بخورم.»

زن چند برگ کالباس و خیارشور از یخچال درآورد و لای نان پیچید و به دست دختر داد و گفت «امروز چیزی نپختم.»

دختر روی صندلی نشست و شروع به جویدن کرد و به آرامی غذایش را خورد. زن داشت موهایش را شانه می‌کشید. دختر ایستاد. این پا آن پا می‌کرد، بی حوصله می‌نمود. رو به مادرش گفت: «فکر می‌کنی کی بیدار شود؟»

زن گفت: «خدا می‌داند، بگذار بخوابد.»

دختر گفت «من امروز به سینما نمی‌روم.»

و از آشپزخانه خارج شد. در را به آرامی باز کرد و به اتاق خزید. «م. پ.» هنوز خرخر می‌کرد. دختر روی زمین دراز کشید و پلک‌ها را برهم گذاشت که صدای گیراندن کبریت آمد. مرد از خواب بیدار شده بود و سیگار می‌کشید. به چشمان «م. پ.» خیره شد. چشمانش سرخ شده بود. دختر از نگاه مرد سراسیمه شد. با عجله برخاست. عینک آفتابی‌اش را از روی میز آرایش برداشت و به چشم «م. پ.» گذاشت. ظاهراً برای او فرقی نمی‌کرد که مرد چگونه به اطراف نگاه کند و گذاشت تا عینک همانطور روی صورتش بماند. دختر سعی می‌کرد رفتاری مؤدبانه داشته باشد. پرده را کنار زد. پنجره را باز کرد. نسیم ملایمی می‌وزید. بدن کهربایی «م. پ.» در نور روز آشکارتر شد دختر اتاق را ترک کرد و وسایل پانسمان را از جایی آورد و گفت: «اجازه می‌دهید زخم‌تان را ضد عفونی کنم.»

مرد صدای او را نشنید یا توجهی نکرد که دوباره دراز کشید و خروپف کرد. دختر روی بریدگی «م. پ.» تننورید گذاشت. زن سرش را وارد اتاق کرد و گفت: «بیدارش کردی؟»

دختر گفت: «من از صدای روشن شدن کبریت بیدار شدم، می‌خواست

سیگار بکشد. سیگار کشید و دوباره خوابید، اگر چند روز دیگر پیش ما بماند زخمش بهتر خواهد شد.»

زن گفت: «من هم همینطور فکر می‌کنم.»
دختر گفت: «باید مدت زیادی بستری بوده باشد، برای همین پشتش زخم شده.»

در این وقت زن وارد شده بود. بیگودی توی موهایش بود.
زن رو به دخترش گفت: «با این کارها ممکن است بیدار شود.»
دختر گفت: «فقط برای سیگار کشیدن بیدار می‌شود.» و شروع کرد به ضد عفونی کردن زخم دوخته شده‌ی شکم «م. پ.»
زن گفت: «خسته است، خوابش سنگین است.»
دختر شمد را روی تن «م. پ.» کشید و از اتاق خارج شد.
آنها توی مبلمان سرسرا فرو رفته بودند. و در حال تماشای تلویزیون بودند، صدای تلویزیون را آنقدر کوتاه کرده بودند که فقط خودشان بشنوند. گاهی هم به صدای خرخری که از اتاق «م. پ.» می‌آمد گوش می‌دادند.

صدای باز شدن در گاراژ شنیده شد. صدای آمبولانس آمد که در گاراژ توقف کرد. و چند دقیقه بعد راننده از پله‌ها بالا آمد.
زن گفت: «به موقع رسیدی؟»

مرد گفت: «دیرتر از همیشه بود، دو ساعت بعد از ظهر.»
زن گفت: «متوجه نبودن او شدند.»
مرد گفت: «سرشماری کردند بی‌توجه بودند. نکردند. من هم چیزی نگفتم، لازم نبود چیزی گفته شود.»

زن گفت: «یک بار بیدار شد، دوباره گرفت خوابید.»
مرد گفت: «مهم نیست، ولی حتماً باید برگردد.»

دختر روی مبل کمین کرده بود. وقتی که نظر پدرش را شنید، شروع کرد به گریه کردن.

زن گفت: «شیفته‌ی او شده، از او پرستاری می‌کند، حاضر است به سینما نرود، تفریح نکند ولی او را توی خانه نگه دارد.»

راننده قاه‌قاه خندید و گفت: «دختر من نباید به خاطر این مسافرها گریه کند، حالا فرصت بده، ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

دختر گریه‌اش را قطع کرد. زن گفت: «حالا نباید با او کاری داشته باشی، خسته است، بیدار می‌شود. یکی دو تا سیگار می‌کشد، دوباره می‌خوابد.» دختر گاهی از در نیمه باز «م. پ» را نگاه می‌کرد. مرد توی گوش زن زمزمه کرد: «نباید وبالمان شود، ما در این خانه قادر به نگهداری از او نیستیم.»

زن گفت: «ما حاضریم هر جور که بشود از او نگهداری کنیم.» مرد گفت: «موضوع بر سر این چیزها نیست، وقتی شروع به گندیدن کرد، هیچ چیزی جلودارش نیست.»

زن نفس عمیقی کشید. دختر روی مبل به خواب رفته بود. راننده گفت: «الآن بهترین فرصت هست که او را به مقصد برسانم.» زن گفت: «خواب است!»

مرد گفت: «نباید از خواب بیدار شود. همین که بوببرد که می‌خواهد به مقصد برود، در دسر ایجاد می‌کند.»

راننده و همسرش به اتفاق رفتند. «م. پ.» تا قباز خوابیده بود. بادی که از بیرون می‌آمد، شمدر از رویش کنار می‌زد. زن می‌خواست عینک آفتابی را از روی چشمان او بردارد، ولی شوهرش گفت: «ممکن است نور تند چراغ بیدارش کند، در تاریکی هم که نمی‌شود جابجایش کرد.»

زن گفت: «دستها و پاهاش طوری است که انگار حتماً خواب است.»

مرد گفت: «بهترین کار این است که تخت را جابجا کنیم. چون که تخت سبک و کوچکست و راحت در آمبولانس جا می‌گیرد.»

زن گفت: «نباید سنگین باشد.»

دو سر تخت را گرفتند. و به آسانی تخت را از اتاق بیرون بردند. تخت سبکتر از ظاهرش بود. حس می‌کردند، چیزی بی‌وزن را حمل می‌کنند. می‌توانستند او را بی‌آنکه بر روی تخت تکان شدیدی بخورد، در آمبولانس جای دهند. مرد به داخل اتاقک رفت و بو کشید. هواکش سقف را باز کرد. زن گفت: «از جاهای خلوت برو، احتیاط کن که آرام بروی ممکن است از تکان‌های راه بیدار شود.»

کابوسهای شبانه

یک چیز غریب در فتحی بود که می توانست آدمهای ناهمگون را به یکدیگر پیوند دهد. همه ی ما آدمهای متفاوتی بودیم، برهانی صوفی بود و همیشه از کرامات شیوخ می گفت. ستوده شافعی بود و اگرچه متعصب نبود ولی در جدلها از موضعی کاملاً جزمی سخن می گفت. راسخ تناقض گویی می کرد. و فتحی وجود مشترک عقاید را خاطر نشان می شد.

خبر مرگ خیلی زود منتشر می شود. همه ی قرائن گواه بودند. زمان و مکان مرگش را هیچکس نمی دانست. رفقا ادای احترام کردند. ختم گرفتند. ستوده از صبح تا ظهر قرآن خواند. برهانی و ستوده بانی بودند. ما جلو در نشسته بودیم. همه تسلیت می گفتند. هر چند که ما هیچ قرابتی با فتحی نداشتیم. ولی یک نوع وابستگی ی مشترک و غیر قابل انکار بود که به مرگ او احساس تعلق می کردیم. مرگی آنچنان گم در فواصل که چگونگی اش را هیچ کس نمی دانست. پرسش های حضار از چگونگی ی مرگ او و مجهول بودن شکل قضیه، صمیمیت ما را به فتحی به مضحکه ئی بدل می کرد. راسخ در جواب چگونگی ی مرگ آقای فتحی حیرت خود را اعلام می کرد. برهانی می گفت: ما فقط از مرگ او با خبریم و تأکید می کرد که احساساتش ناشی از صمیمیت او به آقای فتحی است. ستوده با اعتقاد به مرگ او یقین به بازگشت او داشت، که او

خواهد آمد و قضیه را خواهد گفت. عدم حضور فتحی به هم ریختگی ی معمول را در روابط ما ایجاد نکرد. سعی ما بر این بود که حشر و نشرمان را بر همان سیاق بگذاریم. تجربه ی روابط در گذشته ما را و امی داشت که حدود را رعایت کنیم. خیلی ها چهره ی فتحی را فراموش کرده بودند. حتی خود ما هم جزئیات چهره اش را؛ نه طرح کلی صورتش را؛ فراموش کرده بودیم. در صدایش ثقلی بود که ما را و امی داشت و لوله نکنیم. در منازعات لفظی در برابر هم مثل کلاغهای سراسیمه نایستیم. و این بود که بی آنکه بخواهد، نقش مرشد جمع را بازی می کرد. راسخ می گفت: چگونگی ی مرگ را تحقیق خواهد کرد. ما هر یک نوعی مرگ را حدس می زدیم. ستوده آقای فتحی را لایق مرگی بی اسباب می دانست و اضافه می کرد که این نوع مرگ گذشته از آنکه اشیاء را آلوده نمی کند، برتری غیر قابل انکاری بر مرگهای با واسطه دارند.

هیئت های متفاوت فتحی در کابوس های شبانه همیشه بحث انگیز بود. راسخ او را در شمال یک قوچ کوهی دیده و ساعتها او را گم کرده بود. همه ی شکافهای کوه را جستجو می کند. کوهستان رنگی کبود داشته. راسخ او را در عمق دره ای، بر روی تخته سنگی می بیند. راسخ می گفت: مجبور بوده او را سر ببرد، چرا که از دردی جانکاه رنج می برده. البته ما فریادی بسیط و حیوانی را از عمق کابوس های راسخ می شنیدیم که حتماً در برخورد با کوههای بلند باز می گشت و به طنین ضجه های انسانی بدل می شد. ما همه بی گمان صدای فتحی را باز می شناختیم. راسخ ساعتها غثیان می کرد و می گفت: از گوشت آن قوچ کوهی خورده و اصرار می کرد که ما هم از آن گوشت خورده ایم. چرا که سر رسیده ایم و فتحی را مثله کرده ایم. تأکید راسخ بر خوردن قطعاتی از گوشت آن قوچ کوهی، ما را بر این موضوع واقف ساخت که معده هایمان بطور غیر قابل انکاری سنگین شده است و بوی متعفن لاشه ئی را از گلوگاهمان می شنیدیم. برهانی گفت که سناستهاست کابوسی را از سر گذارنده،

او معترف بود که مفتش آدمی شبیه به فتحی بوده، ولی نامی دیگر داشته، اسمی عجیب بوده، و او نتوانسته بود به خاطر بسپارد. برهانی او را با چوب می زده، آقای فتحی جسمی سفالی بوده که می شکسته، و پولک های سفالی تنش می لرزیده و رعشه داشته اند. برهانی به دستهایش نگاه می کرد و می گفت: من فتحی را شکسته ام. و صراحتاً عرصه ی خوابها را جهانی واقعی اعلام می کرد.

برهانی معتقد بود که او در حال دوران در جهان های متفاوت است و نتیجه می گرفت که جهان های متفاوت منطق های ناهمگونی دارند. اصرار می کرد که واقعاً آقای فتحی را شکسته. فتحی بلند قد و چهارشانه در خوابها مان تجسد می یافت و در فجایعی پیش بینی نشده، همیشه قربانی محکومی بود که به مسلخ می رفت. و ما در عمق خواب های سنگینمان مرگهای متفاوت او را فراموش می کردیم و فجایع به اشکالی دیگر تکرار می شد.

ظهور واقعی و پیش بینی نشده ی فتحی پس از آن کابوسهای هول انگیز به طلوعه صبح پس از کابوسی شبانه می مانست. ما همه به یک سو نگاه می کردیم. رو به سویی بودیم که فتحی از پشت دیوارهای شمشاد عبور همیشگی داشت. فتحی در مرکز منشوروار به هم پیوسته ی نگاهایمان ایستاده بود. انگار که از فصولی طی شده باز می گشتیم. در آغاز نسیمی وزید و بعد زمستانی شاندهایمان را لرزاند. شب مردی از پشت دیوار شمشادها می آمد. تحرک شاندها و سرش که فرو افتاده بود و شکوفه های انار که بر سر شاندهایش فرو می ریخت، منظر آشنایی بود. آقای فتحی هراسناک می نمود. شاید چونکه از میان آنهمه وقایع فجیع می گذشت.

گفتم: «آقای فتحی ظاهراً شما مرده بودید؟»

برهانی گفت: «هیچ مرگی واقعی نیست.»

راسخ خندید و گفت: «جناب فتحی از قرار من شما را سربریده ام.»

ستوده گفت: «از نظر من بازگشت او حتمی بود.»

آقای فتحی در هنگام حضور خود دور و دست نیافتنی می نمود. شب همه جا گسترده بود. نورهای چراغهای شبانه طرح کمرنگی از چهره اش را آشکار می کرد. رنگها را که در چشمها، زندگی می کنند و یا در اعوجاج هیجانات بر پوست بازی می کند، پنهان می کند.

حضور او هیچ نکته ی مجهولی را روشن نمی کرد. در طول آن شب سرهامان مثل بادکنکهای متورمی جابجایی شدند. زمزمه ها در حول حالات مختلف فتحی در مسلخ های متفاوت بود.

ورود شبانه ی او و بعد خروج غیر قابل پیش بینی ی او که بطور نامحسوسی صورت گرفت، گفتگوهای ما را برمی انگيخت.

مجموع جدلهای ما این احساس را بازگو می کرد، که هویت فتحی مورد تردید است. البته شکل ظاهری او بی یقین فتحی بود. ولی سایه روشن اندامش در خلجانی مدام می لرزید، انگار که در غربت کابوسهای شبانه، هراس چون پیچکی کبود بر سوسوی نگاهش پیچیده بود. ستوده حضور دوباره ی او را انکار نمی کرد، ولی به تغییر خصوصیات وجودی اش اعتقاد داشت. مکرراً کابوسها را شاهد می آورد و تأکید می کرد که او در سرگشتگی ی جاودانی بسر می برد، هویتی ناشناس در قالب آشنای آقای فتحی زندگی می کرد. بی گمان تجربه های هولناک او در برخورد با هیئت های متفاوت ما، او را منفعل کرده بود. طرز تلقی ما از گریز او خصوصیتی بود که ریشه در کابوسها داشت. او حامل فجیع ترین لحظات حک شده بر پیکرش بود. لحظه با مفهوم ضربه ی فجیعی که در لحظه ثنی در مسلخ ابدی شده، و این ما را وامی داشت تا هر یک بعد از پرسه های نابهنگام او در خیابانهای شهر جستجو کنیم. دنبال سایه های مشکوک شبانه در بادهایی که همیشه در لحظات انتظار می وزند بدویم، و به کوچه های متروک انتهای شهر برسیم، که آقای فتحی حضوری

سایه وار دارد و صدای سنگی پاهای او را از سنگفرش کوچه‌ها بشنویم و به انشعابات غیر منتظره و نامنظم برسیم و صداهای متفاوت آقای فتحی را در هزار مسلخ کابوسها از انتهای کوچه‌ها بشنویم.

سفر شبانه

آقای دانایان معتقد بود که سفرهای شبانه این حسن را دارد که وقتی مسافر از خواب بیدار می شود، به مقصد رسیده. ولی در آخر سفر شبانه اش چشم بر هم نگذاشت. حتی وقتی اتوبوس حامل او وارد شهر شد، خسته نبود. در میدان بزرگ شهر پیاده شد. کیف دستی اش را بدست گرفت و به طرف خانه حرکت کرد. دانایان همان کت و شلوار سرمه‌ئی را که در شروع مأموریت پوشیده بود به تن داشت. قوطی سیگارش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و سیگاری روشن کرد و خیابانی را با شتاب پیمود تا به حدود خانه رسید. عرض خیابان را پیمود و به کوچه‌ئی پیچید. از مغازه‌ئی گذشت. فروشنده پشت پیشخوان ایستاده بود. عرقچین سفیدی روی سرش بود.

دانایان گفت: «صبحتان به خیر.»

و دستش را بلند کرد.

فروشنده هم لبخند زد و دستش را بالا آورد و گفت: «صبحتان به خیر،

آقای دانایان.»

دانایان از سنگفرش کوچه گذشت. کیف حامل گزارش مأموریتش را به دست گرفته بود و از کنار دیوار عبور می کرد تا به خانه اش رسید. قبل از این که به مأموریت برود، خانه را رنگ آمیزی کرده بود. همسرش سبز را بر هر رنگی

ترجیح می داد و او خانه را سبز کرده بود و حالا رنگ سبز در و پنجره مشرف به کوچه به نحو درخشانی نمایان بود.

قبل از این که به مأموریت برود، روی پلکان سنگی ی خانه، در ساعتی قبل از صبح، لبهای سرخ شهلا را بوسیده و قول داده بود که خیلی زود، پیش از وضع حملش برگردد.

زنگ در را فشرد و منتظر ماند. صدای قدمهایی را شنید و حدس زد که از انتهای سرسرا می آید. مستقیم که بیاید به دالان کوتاه می رسد و در را باز می کند. صدایی را از پشت در شنید که استفهام آمیز بود. به کیف دستی اش نگاه کرد. پیرهنی از ابریشم سرخ برای همسرش خریده و لابه لای ورقهای گزارش مأموریت گذاشته بود.

در با صدای کشداری باز شد. پیرمردی در آستانه ی در ظاهر شد. داناان در را کاملاً باز کرد و شانه به شانه اش سائید.

گربه ئی با امنیت در راهرو قدم می زد.
داناان چند بار گفت: «شهلا... شهلا»

پیرمرد چین های صورتش را درهم فشرد و عصبی گفت: «صدات را پائین بیا. خوابیده.»

داناان به پیرمرد خیره شد. چهره اش خطوط آشنایی داشت. به او احساس قربت کرد. سرش را جلو برد و در گوشهای پیرمرد نجوا کرد «از این که صدایم بلند بود معذرت می خواهم.»

پیرمرد گفت: «وقتی کسی به خانه ئی وارد می شود، باید سکوت را مراعات کند و با آرامش وارد شود.»

داناان گفت: «اگر شهلا بیدار بود، حتماً می آمد.»

پیرمرد گفت: «شاید اگر بیدار بود حتماً می آمد.»

داناان گفت: «به او گفته بودم که کی می آیم.»

پیر مرد گفت: «ممکن است فراموش کرده باشد، هر چیزی امکان دارد.»
دانا یان گفت: «گزارش سفر ناتمام ماند. گذاشتم به اینجا برسم و شروع کنم. می خواستم در وقت صرفه جوئی شود و به موقع برسم. گفتم ممکن است در غیبت من وضع حمل کند و عجله کردم. در مدت مأموریت به او و بچه فکر می کردم.»

پیر مرد گفت: «ولی مدتهاست وضع حمل کرده.»
دانا یان گفت: «کارها را ناتمام گذاشتم، تا به موقع برسم.»
و شتاب کرد. از دالان کوتاه گذشت به سرسرا رسید و مستقیم پیش رفت و در اتاق روبرو را باز کرد. اتاق نیمه تاریک بود شها را روی تخت دراز کشیده بود. در اولین نگاه شها را نشناخت. شاید چونکه در هاله ای خواب ناشناس شده بود یا این که صورتش چروکیده می نمود.

پیر مرد از پشت سرش گفت: «مریض احوال است.» و کمی بلندتر از معمول گفت: «خانم بیدار شوید، آمده اند به عیادت شما.»
پلکهای شها باز شد و به دانا یان خیره ماند. و صدایش به گوش رسید:
«خوش آمدی، فکر نمی کردم دیگر برگردی.»

دانا یان گفت: «حالتان چطور است، من برگشته ام.»
شها همان طور که دراز کشیده بود نیم خیز شد و به دانا یان خیره ماند.
دانا یان گفت: «راحت باشید، دراز بکشید.»

پیر مرد گفت: «شما تشریف آورده اید و من هنوز از شما پذیرایی نکرده ام.»
و صندلی ی چوبی را پیش کشید و ادامه داد: «خواهش می کنم بنشینید حسن سفر شبانه اینست که مسافر زودتر از معمول ولی خسته به مقصد می رسد» و به طرف آشپزخانه رفت. بوی سنبل الطیب از آشپزخانه می آمد.
دانا یان قوطی سیگارش را از توی جیبش بیرون آورد. سیگاری برداشت. کبریتی گیراند و شعله را زیر سیگارش گرفت و پک زد.

شها لاجعه‌ئی را از روی رف پنجره برداشت و باز کرد و شروع به آرایش کرد. به سرعت رنگ‌های تندی ناشیانه، روی چهره‌اش مخلوط شدند. دانایان همان شمایل قبل از مأموریت را داشت. در کت و شلوار سرمه‌ئی‌اش زیبا می‌نمود. نور صبح از پنجره به درون می‌تابید، و روی صورتش تموج درخشانی داشت.

پیرمرد با سینی‌ی چای برگشت و جلودانایان گرفت. دستش می‌لرزید. سینی را روی عسلی‌ی جلوی‌ش گذارد و روی دوزانو نشست و به دانایان خیره شد. دانایان چایش را جرعه جرعه می‌نوشتند و به شها نگاه می‌کرد. شها هیأتی غریب داشت. لبهای سرخ و چروکیده‌اش، نیمه‌باز بود و ملتهب می‌نمود. ولی پلاسیدگی چهره‌اش؛ هیأت شهوانی‌اش را به مضحکه‌ای بدل می‌کرد.

پیرمرد گفت: «من به شها گفته بودم که بعید است بی‌آید.»
دانایان گفت: «ولی من عجله کردم تا قبل از زایمان برسم، ای کاش زایمان دیرتر انجام شده بود.»

شها خندید. طوری که تخت‌خواب لرزید و گفت: «ولی هیچ‌کس قادر نیست، زایمان را به عقب بیاورد.»

و دوباره به دانایان خیره ماند. لبهایش هنوز باز بود. انگار تازه از بوسه‌ئی طولانی فارغ شده و در انتهای آن بوسه به پیری رسیده.

دانایان گفت: «خیابانهای شلوغ بود ولی حسن خانه این‌ست که هیچ صدایی شنیده نمی‌شود ولی بوی سنبل‌الطیب مشام را آزار می‌دهد. خواهش می‌کنم پنجره را باز کنید.»

شها لگفت: «باید جای مرا عوض کنید هوای سرد ممکن است حالم را بدتر کند.»

پیرمرد گفت: «اگر دانایان کمک کند می‌توانیم تخت را جابجا کنیم.» و دانایان از جا برخاست و گفت: «با کمال میل.»

آنها دو لبه‌ی تخت را گرفتند و کنار بخاری گذاشتند.
دانا‌یان کتش را درآورد و به تکیه‌گاه صندلی آویخت و روی صندلی
نشست و رو به شهلا کرد و پرسید: «ولی شما وضع حمل کرده‌اید، من باید
کودکم را بینم.»

شهلا لبخند زد و گفت: «باید منتظر بمانید، باید منتظر بمانید، عجله
نکنید.»

شهلا و پیرمرد هر دو پیرانه می‌خندیدند. شانه‌هایشان می‌لرزید. ریشه
رفته بودند.

شهلا گفت: «شما هیچ وقت دست خالی از سفر باز نمی‌گشتید. همیشه
هدیه‌ئی می‌آوردید ولی انگار این بار دستهایتان خالی است. دانا‌یان کیفش
را باز کرد. روی دو زانو گذاشت. پیرهن سرخی را بیرون کشید و در برابر
نور قرار داد. در بازتاب درخشان موج ابریشم چشم‌های شهلا گشوده شده
بود.

دانا‌یان گفت: «در حین مأموریت خریده‌ام.»
شهلا پیرهن را از دست دانا‌یان گرفت و به سینه چسباند. جسمش از
حدود پیراهن فراتر رفته بود. جسمی بی‌تناسب بود در برابر درخشندگی و
ظرافت اندازه‌های پیراهن.

شهلا گفت: «اندازه‌ی تن من بوده، ولی حالا... آه... اگر به موقع رسیده
بودید.»

پیرمرد گفت: «شهلا را به یاد آن روزها انداخته‌اید.»
دانا‌یان چهره‌اش را درهم فشرد. به لبهای سرخ و جوان شهلا فکر می‌کرد
که چند روز پیش هنگام عزیمت بوسیده بود و حالا می‌دید که چگونه
پلاسیده شده و به پیرمرد فکر کرد که با همه‌ی نشانه‌های آشنایی که داشت
تاکنون ناشناس مانده بود.

داناان گفت: «در مدت کوتاه مأموریت ما شما عوض شده اید. اشخاص ناشناس وارد این خانه شده اند.»

پیرمرد از جا برخاست. خمیده تر از لحظاتی قبل شده بود. به طرف کت کهنه‌ئی که به آویز آویخته بود رفت.

شهلا روی تخت نیم خیز شد و به پیرمرد گفت: «کجا می‌خواهی بروی، هان»

پیرمرد گفت: «می‌خواهم اینجا بنشینم، به دیوار تکیه دهم و فکر کنم، اگر تصمیم گرفتم که به جایی بروم حتماً با شما می‌روم.»

داناان گفت: «اینجا خیلی ساکت است، باید پنجره باز شود.»
شهلا همانطور که نیم خیز بود رو به پیرمرد گفت: «خودت که می‌دانی: اینجا ماندگار نیست، دوباره به مأموریت می‌رود.»

داناان گفت: «بی‌این که من او را بشناسم، به خانه آمده و حالا او را متقاعد می‌کنید که دوباره به مأموریت خواهم رفت.»

شهلا گفت: «برای شما فرقی نمی‌کند، به هر حال شما باید دوباره به مأموریت بروید.»

پیرمرد گفت: «لازم نیست که مرا بشناسید، حتماً در روزهای آینده خواهید شناخت.»

داناان گفت: «شما هنوز به من معرفی نشده اید. آن وقت خود را ذیحق می‌دانید که در اینجا بمانید.»

پیرمرد روی صندلی کز کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید. سعی کرد با فشردن فکها بر هم جهش لب بالایی را مهار کند. می‌خواست سیگار بکشد ولی دستش می‌لرزید.

داناان برافروخته بود که گفت: «دود سیگار هوای اینجا را آلوده کرده و در این هوا نمی‌شود نفس کشید.»

پیرمرد سراسیمه آتش سیگار را در سایش شست و نشانه اش خاموش کرد و به شهلا خیره ماند.

دانا یان در برابر پنجره ایستاد و آنرا گشود. پنجره با صدای خشکی باز شد. هوای مرطوبی به درون وزید. ابر سفیدی آسمان را پوشانده بود. شهلا به دانا یان گفت: «یکی از اتاقها را انتخاب کنید و فعلاً آنجا استراحت کنید.»

دانا یان گفت: «اینجا هیچ چیزی برای من انتخابی نیست و پرده را پایین کشید و کند.»

پیرمرد گفت: «پرده لازم بود. هوا سرد شده، پنجره را باید بست.» دانا یان اوراق گزارش مأموریتش را از کیف دستی بیرون کشید و روی گل میز گذاشت.

شهلا گفت: «مدت زیادی نمی ماند. باید این چند روز را طوری سرکرد.» هوای سردی به درون می آمد. پیرمرد چند بار به پنجره ی باز نگاه کرد و گفت: «هوا نامساعد است، خواهش می کنم در را ببندید.» شهلا گفت: «نباید کاری به کار او داشت.»

دانا یان سرش را از روی اوراق گزارش برداشت و گفت: «اصلاً من به وجود شما در این خانه معترضم، آن وقت شما به من توصیه می کنید که در را ببندم. بنابراین من هم متقابلاً از شما خواهش می کنم که این خانه را ترک کنید و اجازه دهید که راحت باشم.»

پیرمرد از جابر خاست. کت و شلوار کهنه سرمه ئی اش را از آویز برداشت و پوشید و گفت: «دیگر نمی شود در این خانه ماند.» شهلا گفت: «لطفاً لباسهای مرا هم بیاورید.»

پیرمرد به پستوی اتاق رفت و بعد از دقایقی در چارچوب در ظاهر شد. لباسهای شهلا را آورده بود. شهلا به سختی ایستاد. وقتی که می خواست

ماتویش را بپوشد، پیرمرد پشت سرش ایستاد و ماتو را گرفته و تکرار می کرد: «دستهایت را بالا بیاور... بالاتر...» صورت شهلا را در قاب روسری سیاه کوچک و چروکیده می نمود.

دانایان مشغول نوشتن چیزی بود. گاهی به آنها، که پیرانه جابجا می شدند نگاه می کرد یا به ساعتش.

پیرمرد دور شهلا می چرخید. گاهی سر درگوشش می گذاشت و پیچچه می کرد و شهلا هم به او می گفت، چه چیزهایی بیاورد. پیرمرد به پستو می رفت و دوباره چیزی در پیچانه اش می پیچید و می آورد.

پیرهن ابریشمی روی تکیه گاه صندلی افتاده بود. پیرمرد پیچانه را به دست گرفته بود. کتف های شهلا را گرفته بود و کمک می کرد تا از دالان بگذرد. به انتهای دالان که رسید کفشهای شهلا را جلویش گذاشت.

شهلا گفت: «چتر یادت نرود. باران می بارد.»

پیرمرد گفت: «هیچ چیز از یاد نمی رود.»

صدای پیرمرد در گوشهای دانایان طنین آشنایی داشت. پژواک لرزان صدای آشنایی بود که از دور دست می آمد. پیرمرد شتابان به پستو رفت. گاهی خم می شد و زانوانش را می فشرد. در انتهای راهرو خانه در باز شده بود. نور سفید روز بارانی به درون می تابید. پیرمرد با احتیاط قدم برمی داشت.

دانایان فرسودگی ی تنش را در قدم های پیرمرد حس می کرد. لباسهایش بر قامت پیرمرد به کهنگی ی غیر قابل باوری رسیده بود.

دانایان گفت: «در خانه را باید بست.»

طنین صدایش از دو سو می آمد. صدایی جوان که از گلوگاهی دور برمی آمد و صدایی خسته که از گلوگاهی ساکن برمی آمد و در هم گره می خورد و ریشه ئی می شد و سکوت خانه را می شکست.

پیرمرد زودتر از شهلا خارج شد و چتر را باز کرد. آنها در چارچوب

روشن در ایستاده بودند. دانایان خم کمرگاه خسته‌ای را در نور سفید روز بر شانه‌های پیرمرد کشف کرد. پیرمرد چتر را بر سر شهلا گرفته بود. انعکاس صدایش را شنید که می‌پرسید: «از کدام طرف باید رفت.» صدای شهلا آمد: «فرقی ندارد. باید به جایی رفت.» باران می‌بارید و در قاب دور چارچوب در، در انتهای دالان آنها را دید که زیر چتر کهنه پناه گرفته بودند و ورقهای گزارش نامکشوف مأموریتش در هجوم باد، در هوای اتاق سرگردان بود.

صدای ساعتی که پنهان است

مرگ آقای «الف» با سوگ و اندوه همراه نبود. یک نوع سکوت همراه با بهتی عمیق‌تر از زمان حیاتش همه را دربر گرفته بود. قابل انکار نیست که او آدم ملموسی نبوده و حیات یا مرگ او هیچ نکته‌ئی را که حاکی از کشف حقیقتی در مورد او باشد، روشن نکرده. حتی امروز هم پس از سالها که پشت میز کارش رها شده بود روی آن خطوط درهم، نمی‌توان جواب قاطع داد که در آن حال مرده بود یا نه.

هرچند که کسی اعتقاد به مرگ او ندارد هیچکس هم نمی‌تواند بگوید که آن صدا چیست، ضرباتی مثل صدای انعکاس فلزی‌ی شیئی در آب که در تنش زندگی می‌کرد. و حالا از سنگ گورش می‌آید. در آن زمان دکترها با روپوشهای سفید و گوشیه‌های آویخته هر روز حلقه‌اش می‌کردند و می‌گفتند چیزی آنجاست، زیر سینه‌اش، چیزی که حس می‌شود. که نبض می‌زند، صدائی مثل صدای تیک تاک ساعتی که پنهان است. تناقض آراء در مورد حیات یا مرگ آقای «الف» حتی به جدل هم کشیده نشده. کسی نمی‌توانست حیات یا مرگ او را تأیید کند. شکل زندگی او هیچ چیز را روشن نمی‌کند. چرا که او شب دور دست نیافتنی بود که با طلوع آفتابی از خانه‌اش به دفتر کارش می‌رفت و ساعتها از شب رفته باز می‌گشت.

این‌که او در خطی مستقیم حرکت می‌کرده، و عینک به چشم داشته و حامل استنکافی همیشگی در برخورد با رهگذران بوده، همه‌ی اطلاعات در مورد اوست.

شایعات دیگری در مورد او وجود دارد. حال با توجه به این‌که او همیشه عینک به چشم داشته و از رهگذران حذر می‌کرده، چه کسی مستقیم به چشمانش نگاه کرده که نگاهش انعکاس منقطع نور داشته، درست مثل یک جفت چراغ چشمک‌زن. با تمام توصیفی که از چگونگی‌ی نگاه آقای «الف» می‌شود بعید است که بتوان قبول کرد که شخصی مستقیم بی‌هیچ حائلی، در فاصله‌ئی کوتاه توانسته ببیند، و این بیشتر به یک افسانه‌سازی شبیه است. طرز تلقی عمومی از زندگی او در اتاق کارش و پشت آن میز و صفحه بزرگ در برابرش بی‌شک اغراق‌آمیز است. مثلاً آقای «الف» خطوط در برابرش را به همه جا سوق می‌داده، و به جایی در فضا پیوند می‌زده، و به خطوط مستقیم شاخه‌های رنگارنگ نور می‌دمیده، و در تقاطع راههای نورانی قدم می‌زده، همان‌طور که در خطی مستقیم از خانه تا محل کارش را طی می‌کرده. پیشخدمت اتاق کارش گفته؛ او سالهاست پشت آن میز نشسته بود و در میان آن خطوط سرگردان بود.

روزی در جواب پیشخدمت که پرسیده؛ آقا گرسنه‌تان نیست؟ جواب داده؛ تو فکر می‌کنی که کدام یک از این خطوط می‌تواند مرا به تقاطعی برساند که بتوانم با آسایش چیزی بنوشم، پیشخدمت چیزی گفته بود که می‌بیند چطور چهره‌اش چین می‌خورد و در تابش نوری نامرئی خاکستری می‌شود اکثریت کسانی که به نوعی با آقای «الف» در ارتباط بوده‌اند (نه ارتباطی که بشود با او گفتگوی صمیمانه‌ئی داشت بلکه ارتباطی از نوع ارتباط کوتاه اداری) متفق‌القول هستند که او را نمی‌توان با هیچ آدمی از نوع خودش قیاس کرد. مثلاً او دقیقاً زمانی که عقربه ساعت و زمان موعود کار را نشان می‌داده، به

میز کارش می‌رسیده و کارش را شروع می‌کرده، بی آنکه لحظه‌ئی از زمان مورد نظر دیر یا زود شود. البته هیچ‌یک از خصائل نمی‌تواند حتی گوشه‌ئی از اهمیت وجودی آقای «الف» را بازگو کند. هنوز پس از سالها هیچ‌کس خاطره‌ی فراموش نشدنی‌ی سخنرانی‌ی او را در سالن بزرگ شهر فراموش نکرده، شاید این تنها سخنرانی و شرکت آقای «الف» در یک مراسم رسمی بود.

قبل از او، یک نفر پشت تریبون رفت و او را مردی معرفی کرد که راهنمای راهی نو در جهت شناخت و عروج به وضعیت جدید است. راهی که فراسوی مختصات و عوامل کنونی ست.

فانونی که راهگشای کشفی نو شد که مرزهای غیر قابل عبور مابین مرگ و حیات را شکست و نشان داد که چگونه می‌توان در طول دو جهت، از دوسو، گذری همیشگی داشت و او را مردی معرفی کرد که حتی می‌تواند ستارگان را جابجا کند و آقای «الف» پشت میز خطابه رفت. از انعکاس نورافکنها و نورپردازی فیلمبرداران و عکاسان چهره‌اش متبلور و نقره‌ئی می‌نمود. جملاتش را ناشیانه ادا می‌کرد.

موهایش آشفته بود و به خود فشار می‌آورد. از لحن کلامش آشکار بود که مستأصل است. عین جملات او نامفهوم بود. شاید از حضور جمعیت منتظر آنطور مضطرب می‌نمود. از کلمات او استنباط می‌شد که کاشف بُعدی تازه است. مکان یا شرایط جدیدی که به اعتقاد او باید در گذاری که روشن نکرده به آن مکان و یا شرایط جدید هجرتی جمعی شود. و اینکه باید پوسته‌مان را بشکنیم و درون قالبی به دور از ظواهر و مشخصات فیزیکی امروز رویم و گفت: «آنجا وضعیت مطلوب است. وضعیت و شرایط موعود در حجم دستان من هستند» و انگشتان دو دستش را برهم گذاشت و بالا برد و گفت: «به من فکر کنید، به وضعیت و شرایط موعود.»

تفسیر حضار هیچ تغییری در شکل قضیه نمی دهد. هنوز هم اگر ادعاهای او را فرضیه هائی واهی که نتیجه ی افکار خیال بافانه ی او در برخورد با مسائل است، فرض کنیم، نمی توان بی تفاوت از کنار او گذشت. همه ی بحثها پیرامون مردی با این خصوصیات، شایعات زیادی به دنبال داشت. اینکه او یک هرج و مرج گرا است یا یک مصلح، جدل پایان ناپذیری است. قریباً هر ادعائی که بشود، نمی تواند پاسخگوی همه ی ابهامات باشد.

تلاش در اینکه نقاط مشترکی در استنباط بوجود آید غیر ممکن است. و شخص او مورد اتهامات زیادی قرار می گیرد.

این که او یک شیاد است یا یک پدیده که بطور غریزی برداشتی از شکل کلی روابط دارد یا چرا نظریات او به تفصیل کشیده نمی شود، موضوع ساعتها بحث است. مسئله ی اصلی که همه را وادار می دارد که با چهره هائی مبهوت گوشها را به سنگ گور او بجسبانند و صدا را جستجو کنند. انعکاس صدای برخورد فلزی چیزی است مثل حرکت گلوله ئی فلزی که جان گرفته و زندگی می کند، ضرباتی مثل انعکاس فلزی ی شیئی در آب که میشود از پوسته ی سنگ گور شنید.

صدائی مثل صدای تیک تاک ساعتی که پنهان است.

برهنه و مه

هفته‌های گذشته و پدر در خانه نبود. پدر می‌گفت، وقتی که در خانه نیستم، خیالم از این راحت است که دشمنی نیست که روبرویم بنشیند و به من زل بزند.

جدل آنها با نگاه مادر شروع می‌شد. پدر معمولاً می‌گفت؛ نمی‌شود به من نگاه نکنی، می‌خواهی ذله‌ام کنی. آنوقت دهن مادر باز می‌شد که راحت را بگیر و به همان جایی برو که از آنجا آمده‌ئی.

ولی آن شب وقتی که پدر پس از هفته‌ها به خانه آمد، بگو مگو نکرد. به آرامی وارد خانه شد، از راهرو گذشت، به سرسرا رسید. کت و شلوار خاکستری‌اش را به آویز آویخت. دمپایی‌هایش را پوشید و پشت میزش نشست و در سکوت شروع به خواندن روزنامه کرد.

مادر به موهایش بیگودی زده و به دیوار شیری سرسرا تکیه داده بود. و شلوار جین کهنه‌ی مرا تعمیر می‌کرد. مادر همانطور که مشغول دوختن بود، پرسید: «پسر امتحان امروز چطور بود؟»

و من به او گفتم: «نمی‌خواهم حرفی بزنم، خوش ندارم، از دست این امتحانها عاصی شده‌ام، نباید به آنها فکر کرد، یادتان نرود فردا صبح، ساعت چهار بیدارم کنید، قرار است با چند نفر از دوستان به کوه بروم.» و به اتاقم رفتم.

چند ساعت خوابیدم معلوم نیست، ولی صدای پدر بیدارم کرد، دیوار بین اتاقهای ما آنقدر قطور است که صدا بطور طبیعی شنیده نمی شود. ولی صدای پدر را به وضوح شنیدم، صدا می لرزید، انگار از ته چاه می آمد، مرا مورد خطاب قرار می داد، مشت به دیوار می کوبید و تکرار می کرد: «بیدار شو با تو هستم، بیدار شو، بیدار شو، اگر بیداری جواب بده.»

صدای خفهی مادر هم بود. هیچ شباهتی با صدای واقعی اش نداشت. صدای فریاد زنی ناشناس بود. از آهنگ فریاد شناختمش. باید بارها هوار کشیده باشد که بیدار شده ام. من هم مثل آنها فریاد زدم: «من بیدارم، بیدار شده ام، با شما هستم مادر، این وقت شب چکار دارید؟»

مادر گفت: «دیشب سفارش کردی که ساعت چار بیدارت کنم، گفתי که می خواهی به کوه بروی، مگر با رفقات قرار نداری؟ عجله کن، بلند شو برو.» پدر صدای مادر را قطع کرد: «ولی من پدر تو، از تو خواهش می کنم نرو، به خواب هم نرو، به اتاق ما هم نیا، به کوه هم نرو، در خانه بمان، ممکن است بتوانی به من کمک کنی، البته تلفنی از کسی استمداد کرده ام، حالا دیگر باید از راه برسد. باید در را برویش باز کنی و راه را نشانش دهی، من در وضعی بسر می برم که هیچ کاری از دستم ساخته نیست.»

مادر بر سر پدر فریاد کشید: «بگذار برود، می خواهی او را در خانه زندانی کنی که چطور شود، گیرم بماند، چه کاری از دستش بر می آید، هان؟» پدر گفت: «تو می گویی مرا ول کند و به گردش برود.»

مادر گفت: «بماند که چطور شود؟ چه کاری از دستش ساخته است.» پدر گفت: «کار از این حرفها گذشته، پسر من به این حرفها گوش نده، مادرت می خواهد ترا به هر قیمت از خانه بیرون کند، حق دارد می خواهد تو شاهد...»

صدای شیهه ی مادر در تاریکی ی خانه پیچید، حتی وقتی جستجوی کلید

لامپهای سرسرا و راهرو بودم، هنوز ادامه داشت. ولی وقتی خانه روشن شد، صدای مادر قطع شد و پچپچه هاشان همه جا را فراگرفت.

در اتاق آنها بسته بود. نور نارنجی لامپها، سرسرا را روشن کرده بود. لامپ نارنجی پرنوری بالاتر از میز پدر می درخشید. کت و شلوار خاکستری پدر به شاخهای فلزی یک گوزن آویخته بود، صدای پچپچه شان، ریز و ممتد، خانه را پر کرده بود. صدایشان اوج می گرفت ولی هنوز نامفهوم بود. کلمات شنیده شد. مادر حدس زد که چیزی پوشیده ام، همیشه همینطور است، حتی وقتی حضور ندارد، به حدس و قرینه، سکناات اهل خانه را در می یابد.»

— «مواظب خودت باش پسر، هوا سرد شده، خودت را بپوشان، ممکن است سرما بخوری، آن وقت، من در اینجا هستم و هیچ کس هم نیست که از تو مراقبت کند.»

برهنه بودم، شلوار جین کهنه را از روی صندلی برداشتم و به پا کردم، به اتاقم برگشتم. گرمکن سبز و کفشهای کوهنوردی را پوشیدم، صدای قدمهایم در سرسرا پیچید.

پدر گفت: «مادرت هیچ وقت نگران هیچ چیز نبوده، این منم که نگران روشن شدن هوا هستم.»

صدای مادر دیوارهای خانه را لرزاند که؛ تو همیشه همه ی سنگها را بر سر من شکسته ئی، حالا هم همه چیز را به گردن من می اندازی.

پدر گفت: «خواهش می کنم، لااقل اینطور به من زل زن، چشمانت در تاریکی مثل چشم های گربه می درخشد و من همیشه از چشمهای تو...»
صدای مادر به گوش رسید: «وقتی مجبورم روبرویت باشم، نمی توانم به چشمهایت نگاه نکنم.»

پدر صدای قدمهایم را شنید و فریاد زد: «حواست جمع باشد پسر، در

اتاق ما را باز نکن، به اتاق ما نیا، کاری از دستت ساخته نیست جز این که...»

گفتم: «من نمی‌دانم موضوع چیست، ولی ممکن است کاری از دست من ساخته باشد.»

مادر گفت: «هیچ احتیاجی به کمک تو نداریم، هرچند که هیچ کاری هم از دستت ساخته نیست، راحت را بگیر و به کوه برو.»

پدر گفت: «پسرم، خواهش می‌کنم نرو، تو می‌توانی کارهایی برای ما بکنی، مثلاً من احتیاج به سیگار دارم، خواهش می‌کنم سیگار و کبریت مرا بیاور. بعد هم کمی در را باز کن، طوری که فقط بتوانی سیگار را به اتاق ما بفرستی، آنها را زمین بگذار و فوراً در را ببند.»

سیگار و کبریت را از روی میز تحریر برداشتم. در را فقط کمی باز کردم. در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد، قوطی سیگار را زمین گذاشتم و در را بستم. پدر گفت: «متشکرم، دلم برای یک سیگار لک زده بود.»

صدای گیراندن کبریت آمد، انعکاس نوری نارنجی از شیشه‌ی کتیبه‌ی در دیده شد و دوباره همان تاریکی‌ی مات بود و سکوت.

مادر گفت: «دود سیگار آسم مرا تحریک می‌کند، مدت‌ها بود که دور از تو، کمتر سرفه می‌کردم.»

تک‌تک سرفه‌های مادر شروع شد و اوج گرفت و در تاریکی‌ی اتاق پیچید.

در فقط کمی باز شد. دست بلند و استخوانی‌ی پدر به کندی بیرون آمد. سیگار نیم کشیده را بین شست و نشانه‌اش گرفته بود.

پدر گفت: «خاموشش کن، سرفه‌هایش آزارم می‌دهد.» به تدریج سرفه‌های مادر آرام گرفت. آنقدر که توانست مابین تک سرفه‌هایش بگوید: «پسرم، یک لیوان آب.»

دست سفید و منتظر مادر از تاریکی ی اتاق، از دری که فقط کمی باز شده بود نمایان شد که در هوا جست و جو می کرد.

لیوان بلور آب سرد را در میان انگشتان بلندش فشرد و به کندی در تاریکی گم شد. صدای بهم خوردن در، همه جا پیچید.

ساعت چار شده بود. زنگ در به صدا درآمد.

پدر گفت: برای کمک به من آمده اند، عجله کن.

مادر گفت: «معطل نکن، اتاق را نشان بده.»

پدر گفت: «نباید پشت در منتظر بماند.»

و من عجله کردم، روی سطح صیقلی ی راهرو دویدم، صدای قدمهایم در خانه پیچید، در را باز کردم.

مردی با بارانی ی سفید پشت در ایستاده بود. یقه ی بارانی اش را بالا زده بود. کیف سیاهی به دست گرفته بود. کلاه فرانسوی ی سیاهی به سر گذاشته بود. مه رقیقی همه جا را پوشانده بود. سواری ی سیاهی در مه ایستاده بود.

— «کسی به من تلفن کرد و استمداد کرد، نشانی ی اینجا را داده»

— «درست آمده اید، منتظران هستند.»

به خانه وارد شد. از راهرو گذشت. به سرسرا رسید. روبروی میز پدر ایستاد و گفت: «خانه تان پرت است، توی کدام یک از اتاقها هستند.»

پدر فریاد کشید: «ما اینجا هستیم آقا، همانطور که تلفنی خدمتان عرض کردم، ساعتهاست که مجبور شده ایم اینجا بمانیم.»

مرد گفت: «بیش از هر چیز باید خونسرد باشید.»

در، نیمه باز شد. مرد به تاریکی ی اتاق فرو رفت. در بسته شد. سکوت کشداری خانه را پر کرد.

پدر گفت: «مجبور شدم تلفن کنم، ترسم اینست که صبح شود و...»

مادر ساکت بود. گاهی صدای نفسش می آمد.

مرد گفت: «باید از اینجا رفت.»

پدر گفت: «تا ساعتی دیگر صبح می شود... آنوقت...»

مرد گفت: «باید عجله کرد و به موقع رسید.»

مادر سراسیمه پرسید: «چطور از خیابانها بگذریم.»

مرد گفت: «هنوز صبح نشده...»

صدای همههمی پدر و مادر و مرد در هوای سحر منتشر شد.

پدر آمرانه گفت: «من از نفست منزجرم.»

مرد گفت: «خواهش می کنم سکوت کنید، جای بحث و مجادله نیست.

باید عجله کرد تا قبل از آفتاب برسیم.»

پدر گفت: «من از این ساعت مطیع امر شما هستم.»

مادر گفت: «ولی چطور... ممکن است...»

سکوت همه جا را فرا گرفت.

مرد گفت: «چراغها باید خاموش شوند.»

لامپ ها را یکی پس از دیگری خاموش کردم.

نور شیرینی صبح از پنجره های سرسرا می تابید و سایه روشن اندامها را آشکار می کرد. برق چشم ها در تاریکی سوسو می زد. در سایه روشن سحر لاغری غریب پدر محسوس بود. مخروطه ی سفید شمد، بخشی از سایه هاشان را پوشانده بود. شاید اگر مادر فریاد نکشیده بود؛ به کوه برو و به کسی هم نگو که به کجا می رویم، متوجه حضور مادر نمی شدم.

سوسوی چشم های مادر از روی شانه ی پدر به من خیره شده بود، که ادامه داد: «به کوه که می روی احتیاط کن، سعی کن از بقیه دور نشوی.»

آنها چرخیدند. با حرکات ناموزون پاها در مدار دوایری متعدد می چرخیدند و جابه جامی شدند. چشم پدر از روی شانه ی مادر به چشم هایم افتاد. انبوه موهای در هم پیچیده ی مادر نیمی از چهره ی پدر را پوشانده بود.

ترسیع چهره‌ی پدر، قوسی از سر طاسش، و چین‌های سربی صورتش در روشنایی نور نقره‌ئی سحر آشکار بود. به نظر می‌رسید که با وجود آن خطوط سربی قادر به صحبت نیست. ولی صدایش را شنیدم که گفت: «وقتی که به خانه برگشتی، ممکن است، مثل همیشه باشیم یا نباشیم. اگر نبودیم، همه چیز در خانه مهیاست، پول هم در جیب‌های کت و شلوار من هست. هر چیزی که خواستی بخر. به هیچکس هم...»

مرد از راهرو گذشت، بی آنکه سر برگرداند، پدر و مادر به دنبالش می‌چرخیدند. صدای مرد را شنیدم که گفت: «عجله کنید، ولی مواظب باشید، بیرون مه است.» قدمهایشان در چرخش بدن‌ها ناموزون بود. در قوس‌های دایره‌ها، در حول پیوندشان در رقصی ناخواسته می‌چرخیدند. دست‌ها را وسیله‌ی موازنه کرده و جابجا می‌شدند.

درباز شده بود. نور سفید سحرا از چارچوب دردمید و بر سطح صیقلی راهرو تابید و منعکس شد، و اندام‌های چرخان آنها در سایه روشن سحر و مه گم شد. ولی صدایشان در هوا مانده بود که همه می‌کردند: «بگو به یک سفر کوتاه رفته‌اند و خیلی زود برمی‌گردند، ولی خودت منتظر نباش.»

دستها و دهانها

روز تعطیل بود. آقای مکلا به محض بیدار شدن، از همسرش پرسید: «خانم، امروز نوبت بزرگترهاست یا کوچکترها.»
زنش که در آشپزخانه بود، با صدای بلند اعلام کرد: «نوبت بزرگترها، نوبت بزرگترها.»

آقای مکلا صبحانه را با اشتها خورد و لباس پوشید. معمولاً در چنین روزهایی برای پیاده روی به گردشگاهی در نزدیکی خانه می رفت. کت و شلوار سرمه‌ئی‌اش را می پوشید، کفشش را براق می کرد. سبیل‌های جوگندمی‌اش را شانه می کشید و از خانه بیرون می رفت، در آن روز هم تشریفات معمول را به جا آورد و از خانه خارج شد و مثل همیشه ساعت ده به خانه بازگشت. به مجرد وارد شدن، ظاهراً برای یادآوری از همسرش پرسید: «خانم، امروز نوبت بزرگترهاست یا کوچکترها.» زن با صدای شیهه مانندش فریاد کشید: «نوبت بزرگترها، نوبت بزرگترها. چند بار بگویم، هان.» آقای مکلا به اتاق رفت. کت و شلوارش را درآورد و روی تختش دراز کشید تا به خواب قیلوله رود.

بزودی صدای خروپف آقای مکلا در همه خانه پیچید. بچه‌ها از چار طرف خانه ظاهر شدند. و زیر سایه درختهای نارنج باغچه نشستند.

آذر، دختر بزرگتر گفت: «شما می‌دانید که امروز، روز بزرگترهاست. نباید به غذا فکر کنیم، چون ممکن است گرسنه شویم، باید طوری سرمان را گرم کنیم، تا زودتر شب شود و بخوابیم و صبح شود.»

پرویز پسر بزرگتر گفت: «راست می‌گویند، نباید جروبحث کنیم یا به دنبال هم بدویم، ممکن است گرسنه شویم، باید خیلی آهسته، طوری که خسته نشویم، قصه بگوییم تا سرمان گرم شود. نباید قانون و قاعده را زیر پا بگذاریم، چون امکان دارد دوباره همان آش باشد و همان کاسه.»

آذر گفت: «نباید به دست بزرگترها بهانه داد. آنها از خدا می‌خواهند که بهانه‌ئی به دستشان بیفتد و قانون را زیر پا بگذارند و دوباره هر روز همه‌ی غذاها را قورت بدهند.»

تا قبل از اینکه این قاعده باب شود، همه عاصی شده بودند. هرکس مدعی بود که به او اجحاف می‌شود. همیشه بعد از صرف غذا دعوا بود. هرکس به نوبت گله می‌کرد، مادر بارها به بچه‌ها گفته بود: «شما مراعات بزرگترها را نمی‌کنید، وقتی ما می‌خواهیم لقمه‌ئی به دهن بگذاریم، به بازوهایمان می‌آویزید و دستانمان را زخم و از غذا خالی می‌کنید.» در این مواقع در حال نگاه کردن به دستهای خود و آقای مکلا بود.

پرویز هم به آنها جواب داده بود: «شما هم به سرمان می‌کوبید، دستهای شما بزرگ است. همه خوراکی‌ها را در یک مشت پنهان می‌کنید و یک مرتبه به دهن‌های بزرگتان می‌اندازید و با دست دیگر تان دنگ دنگ بر سرمان می‌کوبید.»

همه معتقد بودند که باید فکر عاجلی شود. باید راهی عاقلانه پیدا می‌شد، تا هرکس به سهم خود برسد.

زن گفته بود: «اگر شما به حرفهای بزرگترها گوش دهید، پدر اعصابش آرام می‌شود و حتی ممکن است، گاهی شما را به گردش ببرد.»

دختر کو چکتر گفته بود: «شما همیشه دروغ گفته اید، هیچ راه حلی وجود ندارد، شما همیشه غذاها را بلعیده اید و هیچکس برایتان مهم نبوده.» پدر گفته بود: «شما هیچوقت نگذاشته اید که ما به راحتی چیزی بخوریم. ماههاست که من سیر نشده ام، و شما در عوض هر روز زخمی تازه روی دست من می کشید.» اهل خانه متفق القول بودند که باید فکری شود تا هرکس به نحوی سیر شود.

پرویز گفته بود: «باید غذا هر بار قسمت شود.» پدر گفته بود: «راهی عاقلانه است ولی غذای روزانه کفاف نمی دهد و همه همیشه گرسنه خواهند ماند.»

و آذر گفته بود: «بهترین راه اینست که هرکس به نوبت سیر شود.» و مادر نتیجه گرفته بود که: «خوب است که به دو دسته تقسیم شویم و هر روز، دسته ئی غذا بخورند و سیر شوند و دسته دیگر سرشان را گرم کنند تا گرسنگی را حس نکنند.» همه هورا کشیدند. پیشنهاد خوبی بود. دلیلش این بود که هرکس حداقل هر دو روز یک بار سیر می شد.

آن روز وقتی پدر به خواب قیلوله رفت. مادر سرش را از پنجره آشپزخانه درآورد و رو به بچه ها که زیر درختها نشسته بودند گفت: «هیس. ساکت باشید، ممکن است پدرتان از خواب بیدار شود.» و چند لحظه بعد پنجره آشپزخانه را بست، از آنجا خارج شد در آشپزخانه را قفل کرد و رو به بچه ها گفت: «صبح زود بیدار شده ام، بروم چرتی بزنم. هرکس خلاف کند، عاقبت خوبی ندارد.»

به اتاق رفت. چیزی نگذشت که خُر خُرهایی مضرس سکوت خانه را شکست.

آذر گفت: «اینجا آنقدر خنک است که می شود تا شب دراز کشید.»

پرویز در سایه درختها قدم می زد. مریم خواهر کوچکتر گفت: «باید بنشینید، ممکن است پاهایتان خسته شوند و گرسنگی به سراغتان بیاید.» پرویز نشست و گفت: «حق باشماست، حتی اگر ممکن باشد باید چشمها را بست، امکان دارد که...»

در این حال زنگ در زده شد. بچه ها به سرعت به طرف در دویدند. بزرگترها بیدار نشدند. صدای تعارفات برادر و خواهر بزرگتر آمد. صدای هلله کوچکترها نشان از ورود تحفه ئی به خانه داشت. بچه ها قابهای غذا را پاورچین، پاورچین دست به دست می دادند و به اتاق مهمانخانه می بردند. بوی خوشی خانه را پر کرده بود.

بچه ها همه می کردند. آذر نجوا کرد: «صدایتان را پایین بیاورید، اگر بیدار شوند...» و از آن لحظه در گوشه صحنه نشستند و پاورچین پاورچین به اتاق میهمانخانه وارد شدند و سفره را پهن کردند.

پرویز گفت: «نباید بیدار شوند، خیلی آرام بنشیند و تانمی توانید، غذا بخورید.» آذر موها را پشت گوش کشید و لبها را مرطوب کرد و گفت: «با قاشق چنگالها سرو صدا نکنید، آرام بگیرید. غذا را به اندازه در دهن بجوید. غذای نجویده باعث دل درد می شود. دهنانتان را باز نگه ندارید. صحبت نکنید، همیشه وقت برای صحبت است. حرص نزنید.»

مریم گفت: «باید خیلی زود کلکش کنده شود. ممکن است بیدار شوند. آنوقت دیگر هیچکس را نمی شناسند.»

آذر نقش میزبان را بازی می کرد و مرتب می پرسید: «خانم، چه میل می کنند، آقا چه میل می کنند. همه چیز به اندازه موجود است، عجله نکنید، به بشقابها تان نگاه نکنید. تا مزه غذا را بهتر بفهمید.»

نادر برادر کوچکتر گفت: «من بوی خوبی را می شنوم. نمی شود تشخیص داد مال کدام غذا می تواند باشد.»

آذر گفت: «همه غذاها بوی خوش دارند، باید یکی یکی آنها را چشید. آنوقت پیدایش می‌کنی.»

نادر روی سفره خم شد. غذاها را بوئید و فریاد کشید: «پیدایش کردم، پیدایش کردم، باید بوی آن غذا باشد.»

پرویز اصرار کرد: «زود بخورید، بیدار می‌شوند: پدر مزه همه این غذاها را می‌داند. اگر بیدار شود، زودتر از همه‌ی ما آنها را خواهد خورد.» آذر از جایش برخاست و گفت: «حساب مادر از پدر جداست، باید از او دعوت کنم تا بیاید.»

بچه‌ها همه‌همه کردند.

«اگر او بیدار شود، پدر را هم بیدار می‌کند.»

«زانوهای آنها همه‌جا را اشغال می‌کند.»

«اجازه نمی‌دهند که حتی به راحتی بنشینیم.»

«دوباره دنگ دنگ توی سرمان می‌کوبند.»

آذر گفت: «مادر، زن مهربانیست، من باید او را بیدار کنم، و بی آنکه منتظر شود، از اتاق خارج شد. مادر پایین تخت به خواب رفته بود. گونه‌هایش را نوازش کرد. زن به سختی پلکها را باز کرد. حدقه‌هایش فرو رفته بود. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «چه خبر است، چه بوی عجیبی می‌آید.» آذر با سر اشاره کرد که برخیزد و به دنبالش بیاید، زن بو کشید. با عجله از جا برخاست. رد بورا در هوا گرفت و به مهمانخانه رسید. به سفره نگاه کرد. سفره‌ی رنگارنگی چیده شده بود. کنار پسرها و دخترهایش نشست. بشقابی جلوی‌اش گذاشت و گفت: «خوشبوست» چیزی را به دهن گذاشت و ادامه داد. «همه چیزش به قاعده است. ولی در یک لحظه آهی کشید که: پدرتان، ماههاست گرسنه‌است، امروز که غذا هست بیدارش کنید.» از جابر خواست. به طرف اتاق مرد دوید. مرد در خواب عمیقی بود. سایه روشن چهره‌اش را

پوشانده بود. دهن تاریکش باز مانده بود. دو حفره سیاه در دو طرف صورتش ایجاد شده بود.

زن بالای سرش ایستاده بود و فریاد کشید: «یکی از همسایه‌ها برایمان غذا آورده، بویش را نمی‌شنوی، زود بلند شو، زود بلند شو.»

آقای مکلا بیدار شد و صدای همسرش را شنید که به او می‌گفت: بورا نمی‌شنوی. آقای مکلا بی‌اراده از جا برخاست و رد بورا گرفت. بچه‌ها در مهمانخانه دور سفره نشسته بودند.

آقای مکلا با لحنی معترض گفت: «به موقع رسیدم و گرنه چیزی نمی‌ماند.»

کنار همسرش نشست و ادامه داد: «ممکن بود همه‌ی غذاها خورده شود و من خواب مانده باشم. آنها هیچ وقت به حق خود قانع نبوده‌اند.»

زن گفت: «بچه‌ها خواهش می‌کنم، کارهای گذشته را تکرار نکنید.» و رو به مرد گفت: «آنها می‌گویند که تو همه‌ی غذاها را می‌خوری دستهایت بزرگند و غذا را در مشت‌ها پنهان می‌کنی.»

آقای مکلا گفت: «بچه‌ها دروغ می‌گویند، دستهای من کوچکند.» و دستهایش را گشود و نشان داد. سایه دستهایش روی سفره افتاد.

نادر گفت: «شما باید رعایت حال کوچکترها را بکنی.»

زن گفت: «پدرتان پیر شده، دندانهایش ریخته، مجبور است مدتی غذا را در دهان نگه دارد و با لثه بجود، این موضوع ممکن است که باعث شود شما فکر کنید بیشتر از شما غذا می‌خورد. باور کنید او کندتر از همه ما...»

آذر گفت: «اگر مشغول صحبت شوید. غذا سرد می‌شود و از دهن می‌افتد.»

آقای مکلا تقریباً فریاد کشید: «قرار بود که امروز نوبت بزرگترها باشد،

حضور کوچکترها بر سر این سفره قانون خانه را به هم ریخته. قرار بود که امروز روز بزرگترها باشد نه کوچکترها.»

پرویز گفت: «تو همیشه به خودت فکر کرده‌ئی، حالا هم می‌خواهی همه‌ی سفره را به دهن گنده‌ات سرازیر کنی.»

فک‌های پدر شروع به جویدن کرده بود که متوقف شد. آقای مکلا با مشیت به دیوار پشت سرش کوبید و گفت: «باید این خانه را بر سر شما خراب کنم، شما قانون را بر هم زده‌اید و تازه ادعا می‌کنید که من غذای شما را می‌خورم.»

پرویز به پدر خیره شده بود. مادر گفت: «تو با چنگالها پدر را تهدید می‌کنی.» پدر روی بشقاب خم شده بود و با خشم در حال جویدن بود. پرویز گفت: «من از بشقابم محافظت می‌کنم. او مثل صاعقه نازل می‌شود و همه را قورت می‌دهد.»

نادر گفت: «برای من از آن غذا بکشید.» آذر بشقابش را از گوشت بریان پر کرد و جلوی‌ش گذاشت. صدای به هم خوردن دهن‌ها به گوش رسید. جویدن شروع شده و ادامه داشت. مادر گفت: «به یکدیگر نگاه نکنید، غذا سرد می‌شود، از دهن می‌افتد.» پرویز گفت: «باید از غذایتان حفاظت کنید، من سهمیه‌ام را برای روز مبادا گذاشته‌ام. اگر لازم باشد. باید ماه‌ها و سال‌ها از آن محافظت کرد. همه شما کمین کرده‌اید، شما هم پدر را بیدار کردید و آسایش ما را بر هم ریختید. او علاوه بر اینکه غذای ما را می‌بلعد، به دیوار هم می‌کوبد. اصلاً هم فکر نمی‌کند که هر چیزی امکان دارد. حتی ممکن است، سقف پایین بیفتد. چطور می‌شود توی اتاقی که دیوارش لق می‌خورد، غذا خورد، فقط شما می‌توانید. ولی من به فکر روز مبادا هستم. باید از غذایم محافظت کنم تا بعد از پایین آمدن این سقف چیزی داشته باشم.»

دیوارها هنوز می لرزیدند. چراغ آویزان از سقف در نوسان بود و دوران داشت. پرویز به سقف نگاه می کرد. آذر گفت: «حق با پدر است، قرار بر این بود که امروز نوبت بزرگترها باشد. ما نباید به دست و دهان او ایراد بگیریم.» آقای مکلا همچنان فک ها را بر هم می کوبید. صدای کوفته شدن لثه هایش طنین فلزی داشت. آقای مکلا همچنان که در حال جویدن بود گفت: «کافی بود که گوشت را کمی با کارد می کوبیدند، حتماً تردتر و لذیذتر می شد.» مریم چهره اش را به هم فشرده بود که گفت: «پدر آداب غذا خوردن را رعایت نمی کند» و روبه مادر گفت: «به او بگويد دهنش را ببندد، نباید صدای دهن هیچ کس شنیده شود. غذا را دولپه می خورد و شروع به خندیدن کرد.» آقای مکلا روی پرویز نشسته بود و مدام و بی وقفه می جوید. پرویز مرعوب نگاهش شده بود. ظاهراً با هوشیاری از غذایش مواظبت می کرد. مادر گفت: «چنگالها را زمین بگذار، ممکن است او را زخمی کنی. حتی امکان دارد با این چنگالها او را به قتل برسانی. آنوقت جلو در و همسایه...» پرویز گفت: «من فقط یک نگهبان هستم و اینها وسایلی تدافعی است.» مادر گفت: «پدرت تهدیدت نمی کند. فقط فکر می کند و به تو نگاه می کند.»

مریم گفت: «نباید حرف بزنند. چون دهنش را باز نگه می دارد. ممکن است چیزی از دهنش پرتاب شود، آنوقت همه چیز آلوده می شود.» آقای مکلا گفت: «آدمی به سن و سال من باید این غذا را هزار بار بجود. من به غذایی که توی دهنم است فکر می کنم. می خواهم به یاد بیاورم که آخرین بار کی و کجا خورده ام، بدی اش اینست که تعجب می کنم و دهانم باز می ماند. حتی باید بشمارم. فایده اش اینست که سوء هاضمه ایجاد نمی شود. باید به لثه ها فرمان داد تا به معده یاری کند. وقتی که معده من بخواهد این غذا را هضم کند و فک ها به فرمان نباشد، هر چیزی امکان دارد. ممکن است

چیزی از دهن من پرتاب شود و یا اینکه هضم این غذا مدت‌ها طول بکشد و عارضه ایجاد کند.»

مادر گفت: «شما همیشه غذایت را با شدت جویده‌ئی برای همین دندانه‌ایت سائیده شده‌اند، حالا هم پیش‌بینی می‌کنم که لته‌هایت آنقدر برهم کوفته شوند که صاف و یکدست شود.»

مریم دهنش را با دستمال پاک کرد و عقب نشست.
پرویز گفت: «من به آینده فکر می‌کنم، فردا هم مثل دیروز هیچ چیز در خانه نیست.»

نادر گفت: «من از همه‌ی غذاها خوردم، باید چیزی باشد که هنوز کشفش نکرده باشم که هنوز نخورده‌ام، از بویش می‌گویم. من دیگر خسته شده‌ام، دیگر نمی‌توانم جستجو کنم. دیگر سیر شده‌ام. دیگر نمی‌شود چیزی خورد. دیگر نمی‌توان نشست.»

آقای مکلگفت: «شما قانون و قاعده رازیر پا گذاشته‌اید.» و دوباره شروع به جویدن کرد.

مریم برخاست. به دیوار تکیه داد. زانوها را در شکمش قرار داد. هنوز بی‌آنکه چیزی را بجود مز مزه می‌کرد. موهایش را پشت سرش جمع کرد، پیشانیش را روی زانوها گذاشت و خوابید.

پرویز بشقابش را در حفاظ دستها گرفت و به پستوی خانه رفت. پدر آخرین بقایای سفره را می‌بلعید. از جایش برخاست. لب تخت نشست. نگاهی به دستهایش انداخت و گفت: «امروز اولین روزی ست که با آنها غذا خورده‌ام و دستهایم زخم نشده‌اند، امیدوار کننده است.»

مادر به آشپزخانه رفت. صدایش از آنجا آمد که گفت: «امروز نوبت بزرگترهاست یا کوچکترها.»

پدر همانطور که فک‌ها را به هم می‌کوبید. گفت: «البته که بزرگترها.»

صدای پرویز از پستو شنیده شد که گفت: «هیچ کس گرسنه نیست.» و مزمه کرد. ظاهراً طعم غذای گم شده‌ئی را در دهان جستجو می‌کرد.

۲

تصویری از یک عشق

این کیست که مثل ستونهای دود از بیابان برمی آید و به مژو
بخور و همه عطریات تاجران معطر است.

باب سوم، آیه ۶، غزل غزلهای سلیمان

مرد به کفشهای زن خیره می شود که نقش اژدهای سرخ داشته. از زن
می پرسد: «خانم روی کفشهای شما...؟»

زن نمی خواسته جواب بدهد، ولی چیزی می گوید. به نظر زن، مرد
قیافه‌ئی معمولی داشته. فکر می کند که مرد نگاه وقیحی دارد. به زن طوری
نگاه می کرده، انگار زن برهنه بوده.

زن عصبی می شود و می گوید: «آرامش اینجا را برهم زده اند.» و مانتویش
را می تکاند و می رود. روز دیگر، مرد از آنجا می گذرد زن نگاهش را می دزدد.
ولی مرد در کنارش می نشیند و شروع به صحبت می کند و آسمان و ریسمان
می بافت. به زن فرصت نمی دهد که حرفی بزند. زن فکر می کرده، هیچ چیز در
دنیا خنده دار نیست. ولی مرد او را به خنده می اندازد. وقتی می خواسته بگوید،
چطور از پادگان فرار می کند، جلو نیمکت مثل اردک راه می رود، که اینطور از
جلو دژبانی می گذرد و دژبانها فکر می کنند، او یک اردک است و نباید مانع
خروج اردک ها شد. زن از خنده ریشه می رود. مرد جلوی خبردار می ایستد.

چشمهای خود را چپ می‌کند و می‌گوید: «من جنگجویی بی‌یال و کویالم.» و سرش را که تراشیده بوده نشان می‌دهد. زن به بوی عفونت زخم مردهای عادت داشته که روی تخت‌ها دراز کشیده بوده‌اند. ولی آن مرد بوی کاج می‌داده، دستهای مرد رگهای سبزی داشته. زن آنها را شبیه ساقه‌های نیلوفر می‌بیند و نگاه مرد را که روی پلک‌ها و گونه‌هایش سنگین می‌شده، حس می‌کند. زن وحشت داشته که بوی داروی ضد عفونی را با چیزی مثل روپوش سفیدش حمل کند. روپوش لابلای سروها تاریک بوده، وقتی که مرد از سایه روشن سروهای آمده، محو بوده، چون خاک آنجا نمناک است، صدای پایش را زن در آنجا هیچ‌وقت نمی‌شنیده. روزهایی زن منتظر می‌ماند. می‌دانسته که مرد به قول خودش استتار می‌کند. از لابه‌لای سروهای آمده، از جایی از میان سایه روشن‌ها، او را در میان آن همه لکه‌هایی که همیشه می‌لرزند، نخواهد دید. پلک‌ها را می‌بسته، چند بار که وقتی چشمها را باز می‌کند، مرد خبردار ایستاده باشد. یا روزی که زن نتوانسته بود به آنجا برود، مرد جایی در سایه روشن‌ها کمین می‌کند و منتظر می‌ماند. ولی وقتی زن نمی‌آید، روی نیمکت ساعتها می‌نشیند. اینها را زن می‌گوید، مرد برایش می‌گفته. در چنین روزی مرد دلخور می‌شود. روز بعد از زن درباره‌ی مردهای که همکارش بوده‌اند می‌پرسد. زن به چشمهای مرد نگاه می‌کند. می‌خواسته بخندد، ولی نمی‌خندد، خیلی جدی می‌گوید: «همه‌ی آنها عاشق‌های دلخسته‌ام هستند.» و بعد نتوانسته جلو خنده‌اش را بگیرد. مرد آمرانه می‌گوید: «به آنها محل نگذار، نمی‌شود آنجا کار نکنی؟» زن می‌خندد و گونه‌های مرد را لمس می‌کند و می‌گوید: «آنجا هیچ‌کس حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارد. او هم نه تنها از هیچ مردی، از هیچ تنابنده‌ی در دنیا خوشش نمی‌آید.» مرد دستهای زن را می‌گیرد. مرد باید ساعتها روی علفها دراز کشیده بوده باشد که تنش بوی علف می‌داده. زن نمی‌گوید ولی حتماً مرد او را می‌بوسد که زن عصبانی

شده، به مرد می‌گوید: «بی‌شعور نمی‌فهمد چه کار می‌کند.» طوری که مرد سراسیمه می‌شود و معذرت می‌خواهد. می‌گوید: «بی‌اراده این کار را کردم.» زن گفته: «مرد می‌خواست گریه کند.» حتماً چشمانش مرطوب می‌شود. زن دوباره می‌خندد. می‌خواسته از او دلجویی کند که به او می‌گوید: «غافلگیرم کردی، در این‌جور جاها ممکن است کسی ببیند.»

زن شب را نمی‌خوابد. نمی‌گوید چرا، ولی حتماً به جنگجوی بی‌یال و کوپال فکر می‌کرده. مرد به او نگفته فقط به چشمهای زن نگاه کرده. و زن به این نتیجه رسیده که ممکن است تغییر کرده باشد. به آینه که نگاه می‌کرده دقت نمی‌کرده، ولی آن‌بار خیره می‌شود، چونکه مرد آن‌طور به چشمانش نگاه کرده بود و زن کشف می‌کند که چشمانش به طور عجیبی سیاه است، و مژه‌هایش را اگر ریمل بکشد، زیباتر خواهد شد. مرد آدمی نبوده که به او بگوید، فقط نمایش می‌داده، بادستها، سر و گردن و چشمها که چطور فر مانده را دست می‌اندازد یا اینکه چطور نقطه هدف سیل را با رگبار می‌زند و با دهانش صدای رگبار در می‌آورده.

زن به مرد فکر می‌کند، ناراحت بوده، در یکی از روزهای بعد با هم قدم زده‌اند. مرد می‌خواسته زن اشتباهش را فراموش کند. از فیلمهای سینمایی می‌گوید. زن به حرفهای مرد گوش نمی‌داده، دستهای مرد را می‌گیرد و شانه به شانه اش می‌رود. به مرد می‌گوید: تنها زندگی می‌کند. زن نمی‌خواسته او را به خانه ببرد. به مرد هم نمی‌گوید با او نیاید، ولی دستهایش را می‌فشرده. مرد هم سکوت می‌کند. در چنین شرایطی از پله‌های خانه زن بالا می‌روند. کلمات برای زن رمز هستند. می‌تواند آنها را به یاد بیاورد، در حرفهایش حلقه‌های گمشده‌ئی هستند که می‌توان آنها را به تقریب باز یافت.

زن هیچ‌گاه نمی‌توانسته مرد را آن‌طور با دقت نگاه کند. به این نتیجه می‌رسد که پوست تن مرد شفاف است و طوری گرم است که انگار تب دارد،

ولی نمی‌شود تصور کرد، مردی با لباس روبروی زنی نشسته باشد و زن پوست تن او را ببیند یا گرمای او را حس کند. زن صدای پای مرد را می‌شناخته، از پله‌ها که بالا می‌آمده، حتی وقتی خواب بوده، در باز می‌شده، مرد نفس می‌زده و به او می‌آویخته. زن می‌گفته: «سربازی انضباطی شده‌ئی.» می‌خواسته مرد را آرام کند. ولی انگار مرد هیچ صدایی را در جهان نمی‌شنود. در همین روزها بود که مرد به جبهه می‌رود. زن جایی می‌ایستد و کامیون‌های پر از سرباز را می‌بیند که از پادگان بیرون می‌آمده و روبه جاده‌های جنوب می‌رفته‌اند. زن نمی‌توانسته بفهمد که مرد توی کدام کامیون است. روزهای بعد زن به مرد فکر می‌کند. سردرد داشته، سرش را با چیزی می‌بندد. در بیمارستان بدن‌هایی را دیده بود که متلاشی شده بودند و او همیشه در جست‌وجوی چشمانی بوده که بازمانده بودند. پلک‌ها می‌خواسته‌اند سرد شوند و او با انگشت‌پلک‌های بالا را مثل یک دریچه می‌بسته. مرد برای زن نامه می‌نویسد. وقتی او کنار باجه‌ی تلفن می‌ایستد و از پشت نرده‌های پادگان او را می‌بیند، می‌خواسته حقه‌ئی سوار کند و نرود، ولی او را برده‌اند. از فرمانده خواهش کرده که پنج دقیقه به او اجازه دهد تا از دختری خواستگاری کند و برگردد، ولی فرمانده می‌خندد و می‌گوید: «وقت بهتر از این پیدا نکردی.» زن می‌خندد، طوری که اشکش در می‌آید. شاید خنده و گریه با هم بوده. زن می‌گوید: «مرد همیشه عجول بود. در آمدن، در رفتن.» زن در جواب نوشته: «همانطور که قبلاً برایت گفتم، عجله کار شیطان است.» و توی پراتنز می‌نویسد: «سرباز بی انضباط عجول!»

مرد برای زن می‌نویسد که توی یک سنگر مانده، به صدای توپخانه و مسلسل عادت کرده، با وجود این صداها می‌تواند بخوابد، یا به او فکر کند. فکر کرده پهلوی زن نشسته، ولی یک گلوله توپ، جایی در آن نزدیکی منفجر شده، انگار زلزله آمده. آنوقت یادش می‌آید که توی سنگر نشسته.

زن نگران بوده، دلشوره داشته، یک روز صبح از خواب بیدار می شود، تهوع داشته، فکر می کند، نباید چیزی باشد، ممکن است بوی کلروفرم پشت پیشانی و گونه هایش مانده باشد. ولی حتی در آن روزها عادت داشته، زن نمی گوید، ولی باید روزها را شمرده باشد که به دنبال آن خانم دکتر می گردد. وقتی می خواهد آن خانم دکتر را ببیند قصدی داشته، در آن روزها چیزی درباره مرد نمی گوید. می شود حالات او را دریافت، تا توالی روزها و گذشت هفته ها را تفکیک کرد. ولی نمی شود گفت در چه فصل یا ماه یا سالی بود. از مرد که می گوید ضمیر گم شده او را به کار می برد یا اینکه با عمد نشانه های مکانها را حذف می کند. مرد برای او می نویسد: مگس ها و پشه های سمج، سنگر را پر کرده اند و اگر او را ببیند، نمی شناسد. صورتش پوست انداخته. توی سنگر به آینه و به خود نگاه کرده و گفته: «غول بی شاخ و دم اینجا چکار می کنی؟» و رفقاییش خندیده اند. مرد به رفقاییش گفته که اگر نامزدش او را با این وضعیت ببیند، قولش را پس می گیرد. زن در جواب قول می دهد که در انتظار سرباز بی یال و کوپال باشد.

زن حس می کند در او اتفاقی افتاده، اتفاقی که او را به مرد پیوند می دهد به نظرش آن مرد رایحه ای اسرارآمیز دارد که او را جادو کرده و باعث آن اتفاق شده، نمی دانسته خوش اقبال است یا بد اقبال، ولی چطور ممکن است برای او آن واقعه با آن رایحه غریب اتفاق افتاده باشد. تا آن که روزهای بعد ماریج سرخ و عبث آن واقعه به دور زانوانش می پیچد و فرو می آید، نمی دانسته باید گریه کند یا بخندد. حس می کند که از مرد تهی شده، زیر لب چند بار گفته: «سرباز بد، سرباز بی انضباط، سرباز عجول.» ممکن است غمگین شده که آن اتفاق عبث بوده، در آن روزها دیگر از مرد چیزی نگفته، چند بار گفته: «خبری از سرباز بی یال و کوپال نشد.»

خاطرات زن از روزی شروع می شود که مرد مثل یک سایه از لابه لای

سروها بیرون آمده و به پاهایش خیره شده، حتماً زن هنوز با گذشته رابطه‌ی دارد، ولی کسی را به خاطراتش راه نمی‌دهد تا چیزی را از گفته‌های بی‌زمانش کشف کند.

چند ماه یا چند فصل گذشته معلوم نیست. زن چیزی نمی‌گوید، ولی روزی نامه‌ی مرد به او می‌رسد که هنوز به فکر اوست، و دلش می‌خواهد می‌توانست از همه‌ی کوهها و دشت‌ها بگذرد، تا به پله‌های خانه‌ی او برسد. نوشته که زن خوب می‌داند که کمین کار خوبی ست، ولی بد اقبالی آورده و خودش در کمین افتاده، و آنقدر او را دوست دارد که از آنجا خواستگاری‌اش را تجدید می‌کند، و ضمناً لب‌هایش را هم می‌بوسد.

زن به مرد فکر می‌کرده، اجزای چهره‌ی مرد در ذهنش مغشوش بوده چشمهای مرد را به یاد می‌آورد. زن فکر می‌کند که تنها مرد، زیبایی‌های او را می‌شناسد. مرد به او خیره می‌شده، و او علت نگاه مرد را توی آینه جستجو می‌کرده. زن در این روزها می‌گوید: «فکر می‌کند پیر شده، چین‌ها بافته شده‌اند.» منظورش چینهای ریز زوایای صورتش است. تارهای سفیدی را از موهایش می‌کشد و می‌گوید: «پیر شده‌ام، باید یائسه شده باشم.»

زن برای مرد می‌نویسد: «از دستت عصبانی هستم، سالهاست که از تو بی‌خبرم، نمی‌توانم هیچ فکری بکنم.» زن در بیمارستان قدم می‌زده، ده‌ها چشم در پلکهای سرد شده به جایی نامشخص نگاه می‌کرده‌اند، زن نمی‌تواند حتی یک پلک از آنهمه چشم را ببندد. چشمهای مردی را به یاد داشته که با نور چراغ بالای سرش خیره بوده، مرد مکهایش محو بوده‌اند، سرباز زیر دستهایش جان می‌گیرد و می‌گوید: «اگر پلکهایم را ببندی، می‌میرم.» زن می‌تواند همه چیز را فراموش کند، نمی‌توانسته عمده‌ی داشته باشد. قادر است هر چیزی را از ذهنش حذف کند، مرد در فصلهایی از خاطرات او حذف می‌شود. ولی مرد از پله‌های خانه‌ی او بالا می‌آمده، سایه‌اش با کلمات نامه‌اش

شکل می گرفته و جایی در پراکنده گویی های زن می نشست. زن نامه ی مرد را می خوانده و جملات مرد را تکرار می کرده و روبروی آینه می ایستاده، فکر می کرده، هنوز می تواند آبستن شود. مرد به زن فکر می کرده، زن می گوید: کلمات مرد عوض شده بوده اند، عریان و بی پرده اند. مرد خواب می دیده، که با زن عشقبازی می کند و با جهش های دردناک لگن هایش گریه می کرده، زن می گوید: «باید عقیم شده باشم.» حتی اگر از بوی کلروفرم یا عفونت زخمهایی که در برابر او باز می شوند، نباشد، از چین های چهره اش فهمیده که به یائسگی ی زودرسی رسیده، نگفته بود چند سال است که مرد را ندیده، فراموش کرده، حدس هم نمی توانسته بزند، به چهره اش نگاه کرده و گفته: چه اهمیتی دارد که چند سال باشد. مرد برای زن نوشته که بزودی می آید، روزش را هم گفته. زن نمی دانسته که کی می آید زن گفته بود: کاش حداقل ساعت ورودش را گفته بود. نمی توانسته حدس بزند. زن انتظارش را نداشته، حتی جا خورده، زن می گوید: «حتماً او نزدیکانی دارد که به استقبالش می آیند. من می توانم جلو آنهمه آدم او را ببوسم؟ ولی نه، باید او را دید و گریخت. اگر مرد عاشق او باشد، به دنبالش می آید. خانه را بلد است، بارها آمده، می تواند چشم بسته بیاید، باید توی خانه بنشینم و منتظر بمانم، صدای پاهایش را می شناسم، می توانم همانطور با او برخورد کنم. مثلاً آرامش کنم که آنطور عجله نکند» این حرفها را شاید روزی می گوید که خبر را شنیده، یا روزی که منتظر بوده، ولی موهایش را شانه می کشد. لبها را هم سرخ و مرطوب و گونه هایش را گلگون می کند. وقتی زنی منتظر مردی باشد، خود را زیبا می کند. حتماً بهترین لباسش را می پوشد. البته همه ی این حرفها حدسیات است، زن معمولاً این چیزها را نمی گفته، گفته که موهایم سفید شده اند یا صورتم چین خورده یا اینکه ممکن است عقیم یا یائسه شده باشم. با این حرفها می شود، شرایط روحی او را درک کرد. چهره ی مرد به یاد زن آمد، لرزش لبهایش یا رنگهای

متغیری که زیر پوست مردمی دویده، مردمی خواسته متین باشد ولی لحظاتی بوده که نمی توانسته، زن رنگهای صورت او را می شناخته می توانسته حدس بزند، که مردمی خواهد چکار کند، برای همین زن گفته: آیا مرد دوباره زرد، سرخ، سبز می شود؟ ولی مرد نمی آمده. زن می گوید: «دلم می خواست بخوابم.» برای این بوده که به آرامش برسد، دقیقه ها و ساعت ها از رویش عبور کند و او به مرد برسد. از دست مرد عصبانی شده، حدس می زند که: «هنوز هم شلخته است.» شب بوده یا روز معلوم نیست. زن در طول روز یا شب در خانه می خوابد. حوصله انتظار کشیدن را نداشته. می گوید: مهم نیست بیاید یا نیاید. روز اول هم اشتباه کرده که با مرد هم صحبت شده، می توانست به آن احمق رو ندهد، نمی توانسته به صداها گوش ندهد، نمی توانسته با کوچکترین صدا از جا نپرد. می خواسته صدای قدمهای مرد را بشنود. فکر می کند هنوز پس از سالها صدای قدمهایش را می شناسد. می خواسته به بهانه‌ئی کاری کند، چند بار دستشویی می رود، حتماً آدرار هم نداشته، از خصوصیت اضطراب این است که آدم فکر می کند از آدرار یا انتظار پر شده، ولی در عمق انتظار، در زمان تخلیه آنقدر تهی می شود که درونش می سوزد. زن این طور حالی داشته. برای زن مسجل می شود که مرد نمی آید حتی می گوید: «انتظار او بی دلیل بود. ممکن است روزی دیگر بیاید.» و واقعاً می خوابد. معلوم نیست چند روز می گذرد. شب بوده، زن خواب آلود بوده اصلاً فراموش می کند که انتظار می کشیده، چراغ را هم روشن نکرده، حتی قبل از اینکه در را باز کند، بوی دواي ضد عفونی را می شنود. کسی ایستاده بود، خمیده بوده، شاید چونکه چوب زیر بغل حائلش بوده. زن زیر آن بدن، روی کاشی فرشها، فقط یک پا را می بیند. صدایش هم در نمی آمده. زن می پرسد؟ «باکی کار دارید؟» زن از صدا او را می شناسد، نه از چهره اش که کهربابی و چروکیده بوده، مرد می گوید: فلان ساعت آمده، مهم نیست که چی گفته باشد. ولی زن به او

می‌گوید: «اشتباه آمده‌اید.» حتماً مرد شک می‌کند. زن در تاریکی بوده، حتی می‌شود گفت بعد از چند سال قیافه‌اش تغییر کرده.

مرد می‌گوید: «من خانم فلانی را می‌خواهم.» واقعاً فکر کرده اشتباه آمده، خواسته کاری کند که زن بشناسدش. ولی زن گفته: «اشتباه نیامده، ولی او را نمی‌شناسد.» مرد حتی خود را معرفی می‌کند که سرباز بی‌انضباط عجول است، و لبخند می‌زند. زن همانوقت در را می‌بندد و می‌گوید: «کسی را به این نام نمی‌شناسم.»

عشق در بایگانی

در آن سالها خانم بهفر به لهجه‌ی آقای مسدد می‌خندید. ولی در سالهای اخیر با ایشان مماشات می‌کرد. حتی در گفتگوهایشان جملات محترمانه‌ئی بکار می‌برد. آقای مسدد در هنگام فوت شوهر خانم بهفر مبادی آداب شد و برای آمرزش روح آن مرحوم از دایره‌ی بایگانی صوت قرآن پخش کرد. بعد از مرخصی معمول وقتی که خانم بهفر در دبیرخانه حاضر شد، آقای مسدد در چارچوب باجه بایگانی ایستاده بود. ریش چند روزه‌ئی داشت. پیراهن سیاهی پوشیده بود و خطوط صورتش حاکی از همدردی صمیمانه‌ئی بود.

آقای مسدد گفت: «اینجانب به نمایندگی از طرف دائره‌ی بایگانی و همچنین دوایر مجاور، درگذشت همسر گرامیتان را تسلیت می‌گویم و بقای عمر شما و فرزندان دلبندتان را از ایزد منان خواستارم.»

خانم بهفر ماتو و مقتعه‌ئی سیاه پوشیده بود. چهره‌اش بدون آرایش بود. در سالهای اخیر صورتشان همیشه رنگی از آرایش داشت، آنقدر که چین‌های ریز محو می‌شدند. در آن روز حتماً التفاتی به این امر نداشته. ظاهر مصیبت وارده علاوه بر تألم روحی تأثیری عاجل بر شمایلش گذارده بود. لب پائینی‌اش می‌لرزید. ولی جهش آنرا بالب بالایی مهار کرده و باطمینان شروع

به صحبت کرد: «تنگی نفس داشتند، انفاکتوس قلب بود. سیگار هم می‌کشیدند.»

آقای مسدد گفت: «خداوند رفتگان همه را بیامرزد.»

و در چارچوب باجه گم شد. ایشان حالت مردی را داشتند که همیشه در چارچوب باجه انتظار می‌کشیدند. در سالهای جوانی موها را با برایتین نرم و خوشبو می‌کردند. صبح‌ها پس از استقرار اعضاء دبیر خانه سرشان را از باجه بیرون می‌آوردند و می‌گفتند: «صبح همگی به خیر» و به خانم بهفر نگاه می‌کردند. خانم بهفر معمولاً در جواب احوالپرسی‌ی معمول می‌گفت: «مرسی» و خنده‌اش را با گیره‌ی دندانها مهار می‌کرد.

در آن سالها خانم بهفر دوشیزه جوانی بود که با ظرافت انجام وظیفه می‌کرد و بالبهای باز آدامس می‌جوید و دندانهای سفیدش را نمایان می‌کرد. آقای مسدد مبهوت صدای بازی دندانهای خانم بهفر و آدامس می‌شد. ظاهراً سروصدایی که خانم بهفر با آدامس ایجاد می‌کرد، بیش از هرکس آقای مسدد را تهییج می‌کرد. آقای مسدد قبل از آن پیشنهاد با من مشورت کرده در چارچوب باجه ساکت ایستاده بود. از بنده درخواست کرد که گوشه‌ایم را نزدیک ببرم. صدایش مرتعش بود. بدون مقدمه گفت: «بنده نسبت به این خانم نظر از دواج دارم، صلاح چه می‌دانید.» شاید خانم بهفر متوجه مطلب شده بود که اتاق را ترک کرد. آقای مسدد حتی در هنگام نجوا بلند صحبت می‌کرد. بطور طبیعی صدایش رسا بود.

آن روز وقتی که خانم بهفر به اتاق بازگشت. گونه‌هایش گل انداخته بود و نامه‌ها را اشتباه می‌کرد.

آقای مسدد طبق معمول هر روز قبل از شروع کار صبح به خیر می‌گفتند. در آن روز آقای مسدد کاملاً آراسته و پیراسته بودند. کت و شلوار مشکی پوشیده بودند. ساعت نقره‌ئی شان را از جیب جلیقه بیرون می‌کشیدند و وقت

را اعلام می‌کردند. یک گلدان شمعدانی را در پیشخوان باجه گذارده بودند. خانم بهفر آرامتر از همیشه نامه‌ها را ماشین می‌کرد. در آن روزها موهایش بلند و سیاه بود. حالا کم‌پشت و جوگندمی شده. ایشان را بدون مقنعه در هنگام عرض تسلیت، در منزلشان مشاهده کرده‌ام. آقای مسدد در فرصت کوتاه صرف جای شروع به صحبت کردند. هوای تازه باغستان مجاور از پنجره به اتاق می‌آمد.

گره کراواتشان را محکم کردند. صدایشان می‌لرزید که گفتند! «بنا به حدیث شریفه النکاح سنتی، اینجانب لطفعلی مسدد که معرف حضور شما می‌باشم، افتخار دارم که خواهان مزاجت و نکاح با شما دوشیزه خانم بهفر باشم، و چنانچه درخواست حقیر بنظر شما قابل تحقیق است، خواهش دارم اجازه فرمایید به محضر خانواده محترمتان وارد شده و خواستگاری کنم.» خانم بهفر سرخ شده بود و به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. چشمانش مرطوب شده بود. آقای مسدد رنگ پریده بودند و پلک نمی‌زدند. در این وقت اینجانب سکوت را شکستم و گفتم: «باید به عرض دوشیزه خانم بهفر برسانم که آقای مسدد جوانی معقول و به دور از هر نوع آلودگی هستند و خدای نکرده اهل عرق و تریاک و یا اعمالی نظیر قمار و غیره نیستند.»

خانم بهفر که به خود آمده بود، همانطور که به دکمه‌های ماشین تحریر نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «آقای مسدد باید با پدر جان صحبت کنند.» جشن عقد آنها با حضور همکاران و خویشان آنها برگزار شد. غالب همکارانی که در آن جشن شرکت داشتند، به افتخار بازنشستگی نائل شده‌اند. اینجانب به نشانه‌ی شرف و شادمانی تصنیف شاه داماد را خواندم و بعضی از رفقا که الآن در قید حیات نیستند به نوبت رقصیدند.

بعد از آن جشن و شادمانی، حتماً اتفاقات و یا حقیقتی نامکشوف در طول ماه عسل ایشان وجود داشته، لیکن اولین روزی که از سفر برگشته بودند، آقای

مسدد مثل همیشه صبح اول وقت به اداره آمده و در جای همیشگی اش مستقر بودند.

من به نشانه‌ی تبریک پیشانی‌شان را بوسیدم. ایشان هم از باجه قد کشیده و مرا در آغوش گرفتند. علی‌الظاهر شب زده بودند. وقتی که از احوالات همسرشان سؤال کردم. زمزمه کردند که بنده منزل تشریف نیاوردند و هنگام مراجعه به منزل ابوی‌شان رفته‌اند. آقای مسدد به آرامی گریه کردند. زیر لب تقاضای می‌کردند که موضوع مابین خودمان بماند که از خیر این وصلت گذشته و حاضر به متارکه هستند. سکوت آنها باعث شد که کسی جویای احوالات آنها نشود. چند روز پس از آن خانم بهفر مثل روزهای قبل از ازدواج موها را می‌زآنبلی کرد و در جای همیشگی اش نشست و مثل همیشه از فیلمهای صحبت کرد که شب قبل دیده بود. شیرینکاریهای آرتیست‌ها را بازگو می‌کرد و غش غش می‌خندید.

احتمالاً در همان ایام مقدمات متارکه مهیا شده بود. ولی خانم بهفر در این باره سکوت کرده بود و از عشقهای آتشین آرتیست‌ها و ستاره‌های سینما صحبت می‌کرد و آقای مسدد در میان دلانهای باریک بایگانی قدم می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. در این روزها بود که آقای مسدد اولین درخواست انتقال را به مقامات مافوق نوشتند. اینجانب به علت وظیفه اداری‌ام که ثبت نامه‌ها می‌باشد، نامه ایشان را ثبت و ضبط کردم. مضمون نامه بطور خلاصه عرض‌حالی بود مبنی بر اینکه ایشان به علت معضلات خانوادگی قادر به خدمت در حوزه‌ی این اداره نبوده، و تقاضای انتقال به هر شهرستانی که مقامات صلاح می‌دانند شده بود. جوابیه‌ئی که پس از ماه‌ها از طرف کمیسیون نقل و انتقالات صادر شد این بود که آن اداره قادر به انتقال نامبرده نمی‌باشد. آقای مسدد از آن سال پیرو اولین درخواست مکرراً تقاضا نوشت. ولی جوابیه‌ها تقاضاهای ایشان را رد کردند.

آقای مسدد شکوائیه‌های شدیدالحنی را علیه مقامات مافوق انشاء کرد و ارسال داشت.

البته در طول این روزها روابط خانم بهفر و آقای مسدد کاملاً معمول بود و در حدود روابط اداری کاملاً صمیمانه بود. حتی وقتی که خانم بهفر خبر ازدواجش را با شوهر متوفایش اعلام کرد. آقای مسدد آرزوی خوشبختی برای آنها کرد. خانم بهفر هم برای همه همکاران اداری از جمله آقای مسدد کارت دعوت آورد.

مجلس عروسی خانم بهفر باشکوه برگزار شد. و آقای مسدد که همیشه در این مجالس به عنوان صمیمیت با صاحب جشن همکاری می‌کرد وظیفه پذیرایی از مدعوین جشن را عهده‌دار شدند.

در طول این سالها، خانم بهفر همیشه از زندگی‌اش صحبت می‌کرد و شکایت‌های محبت‌آمیزی از شوهرش می‌کرد. که همیشه باکفش روی قالیها می‌دوید یا اینکه به زنها نگاه می‌کند. البته این حرفها را در زمان حیات آن مرحوم بازگو می‌کرد. از بچه‌هایش می‌گفت که باهوشند. پسر بزرگش علاقه وافر به معاشرت با دخترها دارد. ولی دخترش کمروست. در روزهای اخیر از شوهر مرحومش صحبت نمی‌کرد. چین و چروک صورتش دوباره محو شده و آدامس می‌جوید. آقای مسدد به خانم بهفر خیره می‌شدند. یک گلدان شمعدانی روی پیشخوان گذراده بود و هر روز صبح به آن آب می‌داد. موهایش دوباره پرکلاغی شده بود. و پس از سالها دوباره بریانتین می‌زد. قد و قواره‌اش نحیف‌تر از دوران جوانی بود. کت و شلوار قدیمی‌اش را بعد از سالها دوباره می‌پوشید. شاید به خاطر مصالح اداری بود که کراوات زنگاری دوران سابق را نمی‌زد.

خانم بهفر در طول روز صحبت می‌کرد. آقای مسدد در چارچوب باجه ایستاده و مخاطب اصلی او بود. آقای مسدد در تأیید گفتار خانم بهفر سر

تکان می داد. لبخند می زد. تعارف می کرد. خانم بهفر خاطرات سالها قبل را بازگو می کرد و می گفت: «رؤسای آن دوران شیک پوش، با ادب و حتی جذاب بودند. آدم از بوی گل‌های اتاق رئیس یا ادوکلن آنها گیج می شد. ولی رؤسای این دوره مثل بوف پشت میز می نشینند و هیچ بو و خاصیتی ندارند.»

آقای مسدد می گفتند: «حقوق آن دوره برکت داشت، هرچقدر ولخرجی می کردی هنوز داشتی، خود اینجانب با این مواجب ماهانه، قرض الحسنه به دوستان و آشنایان می دادم.» گفتگوهای معمول، رابطه‌ئی حسنه مابین آنها ایجاد کرده بود. بطوری که وقتی آقای مسدد مبتلا به زکام شده خانم بهفر شدیداً متأثر شده، دستوره‌ای اکیدی برای بهبودی به ایشان می دادند.

آقای مسدد دقیقاً به نصایح خانم بهفر گوش می دادند. خانم بهفر هر روز جویای احوالات ایشان می شدند و از چگونگی استراحت و مصرف دارو مؤاخذ می کردند.

در این لحظات آقای مسدد لبخند می زدند و مسرور می نمودند و سعی می کردند که دندانه‌های مصنوعی شان را ثابت نگه دارند.

خانم بهفر در ضمن احوالپرسی‌های خود از مضرات سیگار هم می گفتند و با کلماتی آمرانه از آقای مسدد می خواستند که سیگار نکشد. آقای مسدد عزمشان را جزم کردند که ترک اعتیاد کنند. خانم بهفر هم در این اواخر، ایشان را مورد تشویق و تقدیر قرار می دادند. شایعات زیادی مبنی بر ایجاد عشقی واقعی مابین آنها بود. آقای مسدد بطور محرمانه به اینجانب اظهار داشتند: «جدایی ما به علت اختلاف سلیقه‌ی کوچکی بود. من در طول این سالها هورت کشیدن را فراموش کردم، حالا می توانم همانطور که او دوست دارد چای بخورم. و او هم ظاهراً همه چیز را فراموش کرده.» آقای مسدد این مطالب را بصورت نجوا می گفت در این حال از باجه سر می کشید و به خانم

بهر فر نگاه می کرد. خانم به فر به سرعت در حال ماشین کردن بود. چشمان آقای مسدد پیچیده بود. ظاهراً به آتیه ئی روشن فکر می کرد.

شاید هیچکس انتظار آن ابلاغ ها را نداشت. ظاهراً آنها همه آن قضایا را فراموش کرده بودند. خانم به فر همانطور غش غش می خندید و آقای مسدد مسحور حرکات او بود.

وقتی که خبر بازنشستگی آنها را با صدای بلند خواندم. آقای مسدد گل شمعدانی روی پیشخوان را آب می داد و خانم به فر به آینه دستی اش نگاه می کرد.

آقای مسدد گفت: «باید این گلدان را به خانه ببرم.»

خانم به فر گفت «انگار دیروز بود که با هم عروسی کردیم!»

وقتی که آنها از اتاق خارج شدند، آقای مسدد گلدان شمعدانی را به بغل گرفته بود و خانم به فر شانه به شانه اش می رفت وقتی که از پله ها پائین رفتند و وارد حیاط شدند، به آهستگی قدم بر می داشتند. بنظر می آمد که در این چند دقیقه سالها پیر شده اند. و راهروهای اداره از طنین خنده پیرانه شان تهی می شد.

قربانی

محسن عزیز

خبرها زود می‌رسد. هرچند که آن قضیه کهنه شده. ولی برای من و شما هنوز تازه است. ظاهراً در جستجوییم هستند تا مثلاً با چند گلوله مغزم را پریشان کنید یا به یکی از کمیت‌ها تحویل دهید. مشکل زیادی ندارید. چرا که بارها اتفاق افتاده که شانه به شانه از کنارتان گذشته‌ام. حق دارید نشناسید. مردی شده‌اید و چقدر شبیه پدرتان. همانطور بلند بالا و چهار شانه با همان چشمها و ابروهای سیاه. بگذریم، در این سالها همه چیز تغییر کرده. همه ناشناس شده‌اند شما مقصر نیستید که نشناسید. با این ریش بلند و سفید و چین‌های پیشانی، خودم هم خودم را نمی‌شناسم. نه اینکه فکر کنید شوخی می‌کنم، همین دیروز می‌خواستم قیافه خود را در شیشه‌ی فروشگاه‌ی ببینم. هوا داشت تاریک می‌شد. جزئیات چهره‌ام بر سطح نیمه تاریک شیشه مغشوش بود. می‌خواستم هرچه دقیق‌تر خود را ببینم. حتماً دقایق زیادی ایستاده بودم. چرا که وقتی لامپ‌ها روشن شد، شلیک خنده‌ی آنها مرا از جا پراند. چند نفر پشت سایه‌ام کمین کرده و در حال خندیدن بودند، ترسیدم. فکر کردم شناخته شده‌ام. بی‌هیچ نقابی. من اتهامات را تصدیق می‌کنم. هنوز هم اعتراف می‌کنم که باعث آن تیراندازی‌ها بوده‌ام. ولی قتل پدرتان را

تکذیب می‌کنم. شاید شنیده باشی که در آن روزها با پدرت اختلاف داشته‌ام. کتمان نمی‌کنم. اصولاً ما با هم تفاهم نداشتیم. ولی من در رفاقت با ایشان مصر بودم. دلایل دیگری هم بود. علایقی مرا و امی داشت که به خانه‌تان بیایم. در آن سالها خواهرتان به مدرسه می‌رفت و شما پسرک موفری تازه پایی بودید که به همه‌ی اتاقها سر می‌کشیدید. پدرتان از من استقبال نمی‌کرد. این را حس می‌کردم. مادرتان سکوت را می‌شکست و تعارفات را با شوخی همراه می‌کرد و بعد معمولاً پدرتان می‌پرسید: «مرد سرگردان این وقت شب کجا بودی.» حق با او بود. من سرگردان بودم. همیشه مثل حالا که شما در جستجوی من هستید تا مرا دست بسته به کمیته تحویل دهید. حتماً در آن لحظات به حرفهایم گوش نمی‌دهید که ماحصل قضیه را بگویم. مادرتان همیشه برای من عزیز بوده‌اند و بهتر از هر کس مرا می‌شناسد و مصدق صداقت من خواهند بود. و حتماً بیشتر از هر کسی علت تکدر مابین من و پدرتان را می‌دانند.

آن سالها من بی‌آنکه بخواهم باعث آشنایی‌ی آنها با یکدیگر شدم. و پدرتان هم مثل همیشه در پیش دستی کردن مهارت داشت. بعدها وقتی که از سفری بازگشتم، از تصمیم آنها مطلع شدم. در واقع من در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته بودم. بعدها مادرتان به خدعه‌ی ایشان واقف شدند. پدرتان سعی می‌کردند که مرا تسکین دهد. اصولاً ما رفقای صمیمی بودیم.

بگذریم از آخرین باری که حسابی دعوایمان شد. نمی‌خواهم بخاطر آن شب متهم بی‌دفاعی باشم که غیاباً محکوم است. برائت یا محکومیت من مهم نیست، ولی شایع است که من پدرتان را هم سر به نیست کرده‌ام. من اصرار بر بی‌گناهی خود ندارم. اعتراف قتل آن مرحوم هیچ تغییری در وضعیت من نخواهد داد. حتی اگر بتوانم ثابت کنم در قضیه‌ی مرگ او بی‌تقصیر بوده‌ام فقط دستهایم را در مقابل شما شسته‌ام، مطمئن هستم که هنوز پس از سالها

هیچکس جز من از ما حاصل قضیه اطلاعی ندارد. اعتراف می‌کنم که ما حتی به صرف رفاقت طولانی، هیچوقت صمیمی نبوده‌ایم، علتش هم مشخص است. ایشان از من احتراز می‌کردند. ولی نزدیکی ما هم امری غریب نبود. گاهی به یکدیگر نزدیک می‌شدیم. شاید او را غافلگیر می‌کردم که ساعتها شانه به شانه‌ی هم قدم بزنیم یا در برابر هم بنشینیم و لبی ترکنیم. در این مواقع او حتی از زندگی خصوصی‌اش هم می‌گفت. از کشمکش‌هایی که با مادران داشت. آن مرحوم می‌گفت که مادران همه چیز را از او مخفی می‌کند. منظورش پرده‌پوشی‌های او درباره سهیلا بود. نمی‌دانم خواهرتان را چقدر می‌شناختید یا به یادتان مانده. بیش از همه مرحوم سرهنگ از دستش رنج برد. از رفت و آمدش، از جهالتش، از دوستان مشکوکش. از کتابهای بی‌سروتهی که می‌خواند، ایشان همیشه می‌گفتند؛ این دختر مرا بیچاره خواهد کرد. این حرفها از دهنش در می‌رفت. شاید فراموش می‌کرد که باید همه چیز را از من پنهان کند. مدتها قبل از آن اتفاق، تلفن که می‌کردم، نبودند. حقیقت قضیه این که نمی‌خواستند مرا ببینند. روابط ما همیشه در حال تغییر بود تا آن روز که آن مطالب در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها منتشر شد. ظاهراً آن خبر هیچ ارتباطی با سهیلا نداشت، ولی شباهت عجیب آن عکس با خواهرتان باورکردنی نبود. همان حالت مسخره را به خود گرفته بود که به من می‌گفت: جناب سرهنگ تا تیمساری چقدر باید بروید. دهانش نیمه باز بود. چشمانش شبیه به مادران بود. همانطور آهویی و درشت. ولی زیبایی‌های صورتش محو شده بود. مقصودم ظرایف گونه‌ها و چانه‌اش است که در آن نوع چاپ مغشوش می‌شود. موهایش هم آشفته بود. از پرتو نور دوربینها چشمانش باز مانده بود.

همان روز به خانه‌تان رفتم. می‌خواستم با جناب سرهنگ ملاقات کنم. ایشان غافلگیر شده بودند، ناچار به استقبال آمدند. شاید خود را ملامت هم

کرده‌اند که چرا از پنجره سرکشیده‌اند. سرخ و ملتهب بودند. ولی مبادی آداب شدند. شدیداً متأثر بودند. من علت این تأثرات را حالا پس از سالها کشف کرده‌ام.

خانه به طور غریبی خالی بود. شاید چون پدرتان همه‌ی قابها و تصاویر را برداشته بود. حتی عکس بزرگ سهیلا هم توی اتاق پذیرایی نبود. سراغ اهل خانه را گرفتم، به تندی گفت؛ تهران، خانه‌ی اخوی هستند. ایشان مستأصل بودند، سراسیمه بودند. بیم زده بودند. اینها را از نگاههای مضطرب، سیگارهای پی در پی، قدم‌زدنهای بی هدف می‌شود حس کرد. اصرار کردند که همین امروز تلفنی با سهیلا صحبت کرده‌اند و حتی سر حال بوده و به همه دوستان و آشنایان از جمله من سلام رسانده. ولی حالا پس از سالها شما به این موضوع واقفید که مرحوم سرهنگ پرده‌بوشی می‌کرد.

در آن روزها مرحوم سرهنگ در غیاب مادرشان آشفته بودند. من به ایشان سرکشی می‌کردم. آخرین شبی که به ملاقاتشان رفتم، در خانه را باز نکردند. سایه‌شان را از پشت شیشه‌های اتاقشان دیدم که قدم می‌زدند. مدت زیادی هم ایستادم. از آن وقت تا چند هفته‌ی بعد ایشان را ندیدم تا این که در جلسه‌ی با شرکت افسران ستاد رودرروی هم قرار گرفتیم. ایشان بدون هیچ مقدمه‌ی شروع به توهین به اعلیحضرت کردند. گفتم: «جناب سرهنگ ما قسم خورده‌ایم. من و شما هر دو مفتخر به نصب درجه از دست اعلیحضرت همایونی شده‌ایم. شرافت سربازی به ما حکم می‌کند که خیانت نکنیم.» ولی او مکرراً اعلیحضرت را متهم به خیانت کرد. وقتی من فریاد کشیدم، شما خائن هستید به صورتم تف کردند، بقیه ساکت نشسته بودند. صدایشان می‌لرزید، صورتشان کبود شده بود. به من هجوم آوردند که تو از یک قاتل دفاع می‌کنی و اشاره می‌کردند به تمثال اعلیحضرت. آن شب به پدرتان حمله کردم. به رویش اسلحه کشیدم و حتی قسم خوردم که ایشان را بکشم.

شایعات قتل مرحوم سرهنگ به دست من از همین جا ناشی می شود. ولی بقیه محاصره ام کردند و مانع شدند.

فردای آن روز حوالی ی گروهان ارکان دیدمش. کلاه بر سر نداشت. ایستاده بود. شاید مرا هم دید. از دور نمی شد تشخیص داد. در حقیقت در کمینش بودم. به چند نفر هم گفته بودم. من همیشه در کمینش بوده ام، حتی شب عروسی اش که مست بودم و می رقصیدم. مرحوم پدرتان می خندید. و می گفت: «خرس را به رقص درآورده» درست می گفت، بله من خرس بودم ولی نمی رقصیدم، در قفس بودم و سرم را به دیوارهای قفس می کوبیدم. من در کمینش بودم و او این را می دانست و از من می گریخت. مسخره است من که دخالت در مرگ ایشان را تکذیب می کنم، آرزوی کشتن او را با دستهای خود داشتم. این چیزی از اصرار من در بی گناهی کم نمی کند. اگر او را با دستهای خود کشته بودم دیگر فکر نمی کردم. او به کیفر خود رسیده بود. شما باید بتوانید تصور کنید که چطور آنهمه آدم، ستاد را محاصره کردند.

صدای همهمه ی چند نفر را شنیده ام، حالا تصور کن همهمه ی هزار هزار آدمی که دور تا دور ستاد ناحیه در خیابانها می چرخیدند. آنها را از طبقه ی ششم می دیدم. انگار دیوارهای پادگان می لرزید. پرچم ها، عکس ها، شعارها، توی جریان حرکت آنهمه آدم، بالا و پائین می رفت از آنجا به محوطه ی ستاد که نگاه می کردی، هیچ کس نبود. حتی نگهبانهای پشت دیوارها هم نبودند. از آنجا می توانستم همه جا را ببینم، نه پشت پادگان را، منظره رو برو را، خیابانهای دور را که شلوغ بود. لباس شخصی پوشیدم، لباسهایم توی کمد بود. چند خشاب هفت تایی هم داشتم، توی برجهای نگهبانی هیچ کس نبود. تانکهای که همیشه جلو ستاد می ایستادند، توی جمعیت گم شده بودند. وظیفه ی من بود که آنجا پشت پنجره بنشینم و مراقب باشم، به طوری که هیچ کس مرا نبیند، همه ی شرایط دست به دست هم دادند تا وانمود کنند که من باعث مرگ

ایشان بوده‌ام. آن روز پدرتان را دیدم. لباس رسمی پوشیده بود. سراسیمه می‌نمود. شاید فکر می‌کردند که اگر در پادگان بمانند از طرف من تهدید می‌شوند. حق با او بود. شاید به همین علت هم بود که از پادگان خارج شدند. بعضی از کارها خود بخود انجام می‌گیرد. من در آن لحظه حتی نمی‌خواستم تماشاگر مرگ پدرتان باشم. به آنها فکر می‌کردم که پادگان را محاصره می‌کردند. اگر من قاتل مرحوم ایشان بودم، با صراحت به قتلشان اعتراف می‌کردم، چرا که او را مستحق مرگ می‌دانستم. من به پدرتان شلیک نکردم، به آنها شلیک کردم، بی‌آنکه بتوانم فکر کنم. با اسلحه کم‌ری از آن مسافت نمی‌شود نشانه رفت، جمعیت به جنبش درآمده بود. نه در حرکتی معمول، با هر شلیک یک دایره‌ی خالی در بین جمعیت ایجاد می‌شد، در مرکز دایره کسی افتاده بود که به خود می‌پیچید یا بی حرکت دراز کشیده بود. سپس دوایر بر و متراکم می‌شدند.

مرحوم سرهنگ از یک موقعیت استفاده کرد. به بالا یعنی جایی که احتمال حضور من بود نگاه کردند. شاید فکر می‌کرد که آنها به استقبالش می‌آیند و او را مثل یک قهرمان بر شانه‌ها خواهند نشاند. ولی اتفاقات پیش‌بینی نشده‌اند. سرهنگ فریاد کشید. صدایش را نمی‌شناختم، وقتی کسی از درد فریاد بکشد، صدا ناشناس می‌شود، انعکاسی حیوانی پیدا می‌کند. شاید یک دقیقه طول کشید. کشیده و ممتد و بعد خاموش شد. از ارتفاع نمی‌شود همه چیز را دید. برقی آفتاب انعکاس محوی دارد. شاید از غبار بود. ولی آشکار بود که مرحوم پدرتان برهنه شده‌اند. حتماً لباسهایش را دریده بودند. نمی‌توانم علائقی را که مابین من و پدرتان است انکار کنم. من مطمئن هستم که بعد از آن فریاد بلند مرده‌اند یا به اغما افتاده‌اند. از شکل دستها و پاهايش می‌گویم که بلا تکلیف به هر سو کشیده می‌شد. بی‌آنکه مقاومتی بکنند. او را دست به دست می‌دادند. به زمین می‌کوبیدند. اینها را می‌شد از آن مسافت دید.

در جاهایی جمعیت متراکم می شد، جناب سرهنگ را دیگر ندیدم. حتماً بعد از مرگ مجروح شده اند و در اثر ضربات تغییر قیافه داده اند و به یکی از خیابانهای فرعی کشیده شده اند. به طوری که قابل شناسایی نبوده. به هر حال من از آن مهلکه گریختم، بی آنکه حتی فرصت داشته باشم جسد آن مرحوم را بینم. ولی در طول راه خطوط خون را دیدم و نتوانستم جسد ایشان را پیدا کنم، به هر حال من در طول این سالها مرحوم ابوی تان را در میان آن جمعیت غریب گم کردم. تصدیق بفرمایید که هیچکس نمی توانست پاسخ درستی به من دهد که جسدی با آن مشخصات به کجا رفته. حتی اگر قابل شناسایی هم بود، در آن قضایا که اجساد ناشناس توی سردخانه ها تلنبار بوده اند، چه کسی می توانست اصرار در شناسایی جسد برهنه و بی نشان پدرتان را داشته باشد. حالا وقتی که من دستهایم را در برابرت گشوده ام، دیگر هیچ هراسی برای رویارویی با شما را ندارم. از ناشناس بودن خسته شده ام. به خانه شما خواهم آمد. این نامه باعث می شود که قبل از هر چیز به حرفهایم گوش دهید. پیرمرد ژنده پوشی که در یکی از شبها به خانه تان می آید، سرهنگ ستوده خواهد بود. قریب به یقین حضور من پس از آن قضایا سماجت است تا در میان گورهای آن روزگور آن مرحوم را شناسایی کنم. با این همه پیاده روی من در خیابانها، شوق دیدار شما، اصرار من در بازگویی وقایع مضحک است.

رفیق پدر شما — سرهنگ ستوده

پری ماهی‌ها

نمی‌شد ماترکش را تحویل نگرفت یا انکار کرد. هویتش تأیید شده بود. همه تصدیق کرده بودند، خودش است. برای همین به آنجا رفتم که تحویلش بگیرم. مقصودم جسد یا لباسهایش نیست. نمی‌شد شانه خالی کرد، ممکن بود فکر کنند کوتاهی می‌کنم. عمه بزرگش عکس را دیده و شناخته بود. توی یکی از روزنامه‌ها. همه چیز را فهمیده بود. به من نگفت. ملاحظه‌ام را کرد. گفت؛ خودش است باید ترتیب اثر می‌دادم. حدود ساعت هفت شب آمد. نیامد بنشیند. آمده بود مجابم کند خودش است. آرام بود. چادر سیاهی دورش پیچیده و آهسته صحبت می‌کرد. طوری که هیچکس نشنود. کسی که نبود. که مثلاً همسایه‌های دیوار به دیوار هم نشوند. راضی به رفتن که شدم، زود رفت. می‌دانست اگر اه دارم، همه‌شان می‌دانستند. فردایش همه‌شان آمده بودند. گفته بودم خوش ندارم کسی بیاید، برای همین به یک پا دورترها نگفته بودند. گفتند برو ببین. دیدمش. خودش بود. با آن شکل و شمایل. بعد از آن باید دوندگی می‌کردم تا مراحل قانونی طی شود. چند روز بعد لباسهایش را تحویل گرفتم. ماتو شلوار خاکستری، مقنعه سرمه‌ئی، بلوز قرمز، لباسهای زیر، یک جفت کفش اسپرت و جورابهای سفیدش که چرک شده و به سیاهی می‌زد. چیزهایی که آن روز پوشیده بود. کیفش را هم باز کردند. چند اسکناس

ده تومانی. سه چهار سکه و یک ماتیک و یک لاک که هر دو سبز بود. روی میز افتادند. همه را سیاهه کردند. باید تحویل می‌گرفتم و امضا می‌دادم.

انباردار پرسید: «پدرش هستید؟»

گفتم: «بله آقا.»

سرش را تکان داد. شبیه به ماهی‌ی پیری بود که از سوراخ صخره‌ها گذشته و باله‌های چادرش را تکان داده بود. دلهره داشتم، شناخته نشوم. قبلاً به آنجا رفته بودم. یک بار با دقت به صورتم نگاه کرده بود. توی حبابها معلق بود و من داشتم عمق دریا را نگاه می‌کردم. به صورتم خیره نشد، شک نکرده بود. چیزی نگفتند. باید پری را شناسایی می‌کردم. نمی‌شد به چیزی فکر کرد. با دقت نگاهش کردم و اظهار کردم خودش است و آنها صورت جلسه کردند. جنبه قانونی دارد. دلم نمی‌خواست خودش باشد. هشت نه ماه پیش دیده بودم. وقتی که زنده بود. به عمه‌ها و خاله‌هایش نگفتم. بعد از آنکه توی آن خیابان گم شد، دلم نمی‌خواست برگردد. برای این بود که به هیچکس نگفتم آنجاست، توی آسایشگاه. دیگر هم نرفتم. ممکن بود مشکوک شوند. خوبی‌اش این بود که حال خوشی نداشت و گرنه مشتم را باز می‌کرد. فکر نمی‌کردم آنجا باشد. برای اینکه کاری کرده باشم رفتم. حالش بدتر شده بود. قبلش آن حال و روز را نداشت. همه جا می‌رفت کارهای خانه را انجام می‌داد. خرید می‌کرد. امر و نهی که می‌کردی مطیع بود. می‌دانست دختر بزرگی شده و نباید با پسرها بازی کند. نمی‌توانست توی خانه بنشیند. نمی‌شد توی خانه نگهش داشت. سه کنج دیوار کز می‌کرد و با خودش حرف می‌زد. همزبانی نداشت. وقتی آنطور پیچپچه می‌کرد، من مجبور می‌شدم پرده‌ها را بکشم. درها را هم ببندم که صدایش بیرون نرود و از دیوارها نگذرد. وقتی درها بسته بود، از بیرون چیزی شنیده نمی‌شد. یا اینکه مجبور می‌شدم به او بگویم: «هر جا دلت می‌خواهد برو»

صورتش را با صابون می‌شست، برای این‌که خوشگل شود و بوی عطر بگیرد. موها را شانه می‌کشید و جلوریم می‌نشست و من موهایش را می‌باftم. موها که بافته می‌شد، لباسی می‌پوشید. همین ماتو و مقنعه‌ی خاکستری را. روبرویم می‌ایستاد. پول می‌خواست. برای کرایه‌ئی، بستنی‌ئی یا شکلاتی. به این چیزها علاقه داشت. سفارش می‌کردم مستقیم برود و برگردد. توی خیابان هم باکسی صحبت نکند. چند بار بالا می‌پرید و دست می‌زد. اگر توی خانه زندانش می‌کردم، ممکن بود ویرش بگیرد و به حیاط بدود و همه‌ی خاک باغچه را به سرش بریزد. آدمی مثل من نمی‌توانست وقت و بیوقت دنبالش بدود. اوایل باکس و ناکس معاشرت نمی‌کرد. ولی این اواخر بد راه شده بود. کارهایش در شأن خانواده ما نبود. یاد گرفته بود پشت چشمها و لبها و ناخن‌ها را سبز کند.

دیر می‌کرد و نمی‌آمد. باید بلند می‌شدم و دنبالش می‌گشتم. دست آخر توی کلاتری بود.

جایی سرگردان می‌شد. کنار خیابان، توی گاراژ یا مخروبه‌ئی. با ارادل می‌رفت. معمولاً وقتی پاسبانی می‌رسیده آنها فرار می‌کرده‌اند. خودش هم هرزه شده بود. در این مواقع توی کلاتری می‌نشست و به خانه نمی‌آمد. می‌ترسید، می‌دانست که باید به انباری برود. حقش بود.

می‌گفتند: «آقای منهاجی فکری کن. نباید ولش کرد.» نمی‌شود همه چیز را گفت. که چطور شود؟ اگر مادرش هم در حیات بود، نمی‌توانست کاری کند. اگر چند نفر هم بودیم، کاری از دستان بر نمی‌آمد. چه برسد به آن وقتها که من مانده بودم و او.

عمه‌ها و خاله‌هایش کاری نداشتند. سرشان توی لاک خودشان بود. می‌گفتند، باید توی خانه نگهش داشت. ممکن بود با چند تا عروسک سرگرم شود.

پنج تا بودند. قدو نیم قد. به خانه بردمشان. همه را توی بغل گرفت. به آسمان نگاه می کرد. از توی گلو صدا درآورد و غش غش خندید. چند روز توی خانه ماند. با آنها گفتگو می کرد. بهشان می گفت، کدام را اول زائیده و کدام را آخر. به نوبت شیرشان می داد و تر و خشک می کرد. یک بار وقتی لالایی می خواند، سرش دادکشیدم. انگشت روی بینی گذاشت و هیس کرد که بچه هایش خوابیده اند و نباید بیدار شوند. ولی بیدار شده بودند و ریشه رفته بودند. بنوبت صدای گریه را ول می کردند توی گوشهایم. نمی گذاشتند پلکم گرم شود. دوباره سرشان دادکشیدم. همانوقت همه را توی باغچه خاک کرد و گفت: «تو سرشان داد زدی، از خواب پریدند و مردند.»

شروع به گریه کرده بود. من چیزی نگفتم، اشتباه می کرد. آنها نمرده بودند. داشتند توی گور دست و پا می زدند. دراز کشیدم و زیر چشمی پاییدم، گذاشتم تا زیر خاک خفه شوند. می خواستم از دستشان راحت شوم. بعد که بیدار شدم، سرش را بوسیدم. موهایش را نازکشیدم. آرام نمی گرفت. یکریز اشک می ریخت. باید به خانه ی خاله ئی، عمه ئی می رفت.

چقدر مکافات داشت. توی خیابان سر به هوا بود. بازیگوش بود. می خواست مدت ها بایستد و به فواره های میدانها و مجسمه ها نگاه کند. جایی ساکت می ایستاد و نگاه می کرد. حتی پلک هم نمی زد. چه برسد به اینکه قدم از قدم بردارد. وقتی چیزی جلب توجهش می کرد، آنطور می شد. در مواقع دیگر عادی بود. ظاهر دختر عاقل و فهمیده ئی را داشت. هرکس نگاه می کرد، تشخیص می داد که دخترم است. از شباهتی که داشت. چشم و ابرویش به مادرش رفته بود. موهای بور و چشم های زیتونی. ولی پیشانی اش بلند بود و گونه هایش برجسته. برای همین بود که به من می گفتند به تو شبیه است. حتی اندامش هم مثل من بلند بود. هر چند که وقتی آدم پیر می شود، شبیه به هیچ چیز زیبایی نیست. نمی شود گفت، شکل دخترش است. چون پیر شده و

آنقدر تغییر کرده و ناتوان شده که نمی‌تواند ساعتی بابه پای دخترش بایستد و به چیزی نگاه کند. در این مواقع هیچ صدایی نمی‌شنید. وقتی که در یک مسیر بارها می‌ایستاد و به چیزی نگاه می‌کرد، زانوهایم می‌لرزید. اصرار می‌کردم که برویم و به خانه خاله‌اش برسیم. ولی هیچ وقت نمی‌خواست به مقصد برسد. عادتش شده بود. برای همین بود که به ماهی‌های آن ماهی فروش خیره شد. مسحور شنا کردن ماهی‌های آن جعبه‌ی شیشه‌ئی شده بود.

یک فوج ماهی لابه‌لای خزه‌ها و صخره‌ها و حباب‌ها و گوش ماهی‌ها شنا می‌کردند. و نورهای رنگارنگ فلس‌هایشان منعکس می‌شد توی چشمهای ما. پری پرسید: «ماهی‌ها از کجا می‌آن؟»

گفتم: «از جایی نمی‌آن، همین طوری توی دریا چرخ می‌زنن.»

گفت: «شب‌ها کجا می‌خوابن»

به منظر نیمه روشن پشت صخره‌های دریایی اشاره کردم. «آن غارها خانه‌شان است.»

سنگ‌ها خزه بسته بود. جلبک‌ها از پس حباب‌ها می‌لرزیدند. ماهی‌های بزرگی با باله‌های چادر مانند‌شان جلو دارشان بود. از سوراخ صخره‌ها می‌گذشت و آبها را می‌بلعید. بقیه هم بالا و پایین می‌رفتند و به سنگ‌ها و حباب‌ها نوک می‌زدند.

گفتم: «برویم، شب شده!»

گفت: «توی دریا شب نشده.»

گفتم: «برویم، دیر شده.»

نمی‌خواست به مقصد برسد. برای همین به ماهی‌ها خیره شده بود. داشت به گفتگوهای ماهی‌ها گوش می‌داد که درگوشی پچپچه می‌کردند.

گفتم: «برویم، آنها درباره ما حرف می‌زنند، من هم خوش ندارم که با آنها

هم دهن بشوم.»

اعتنا نکرد. پچپچه ماهی ها حباب می شد و از دریا بیرون می آمد و یکر است می رفت توی گوشهای من و می ترکید. چند نفر هم ایستاده بودند و داشتند نگاهمان می کردند. از دست ماهی ها و حباب های دهنشان عصبانی شده بودم که دستش را کشیدم و او به صورتم زد. چند بار. انگار نمی شناختم. چشمانش گشاد شده بود. پشت هم می زد. برای همین همانجا ولش کردم. به کسی هم نگفتم. انتظار نداشتم، نیاید. ولی دلم می خواست دیگر برنگردد. راهش را بگیرد و برود. اگر آنطور محو ماهی ها نشده بود، ممکن بود راه را گم نکند. اگر دستش را نمی کشیدم، به صورتم نمی زد. چرا باید تحمل همه چیز را داشته باشم. گیرم دخترم باشد. وقتی کسی نیست که پچپچه کند، می شود بی دغدغه خوابید، بیدار شد، سیگار کشید. صدای پچپچه پری که نبود یا اگر پری طوری گم شده بود که هیچ جا نبود، دیگر سرگردانی معنا نداشت. اگر آنها سر به جانم نمی کردند که به دنبالش برگردم به آنجا نمی رفتم. خوبی اش این بود که شهر بزرگ است. کسی به کسی نیست. اگر در این حدود بود، ممکن بود برگردد. ممکن نبود نیاید. ولی حتماً با کسانی رفته و ولش کرده اند و راه را گم کرده. هر چیزی امکان دارد. به آنجا رفتم که کاری کرده باشم.

گفتم: «دو ماه است گم شده!»

اسمش را نگفتم، چیز دیگری گفتم. پرستار چند پرونده را روی میز گذاشت. یکی یکی اسمها را خواند. اکثراً اسمهای کوچکشان ثبت شده بود. چند تایی از پرونده ها مشخصات نداشت.

به خانم پرستار گفتم: «فکر نمی کنم اینجا باشد. شانس آمده ام. همه جا رفته ام. امیدم قطع شده.» و از این حرفها.

گفت: «شاید باشد، ضرر ندارد.»

با خانم پرستار به آن اتاق رفتم. توی راهروها بوی خزه و جلبک پیچیده

بود. صدای جیغ و لوله‌ئی از جایی می‌آمد. خانم پرستار در چارچوب در ایستاد و گفت: «اینها تازه واردند، توی این چند ماه آمده‌اند.»

چند نفرشان دور تخت‌ها می‌پلکیدند. چند تایی هم روی تخت‌ها خوابیده بودند. پیرهن شلوار آبی پوشیده بودند. اگر سرها را تراشیده بودند، پری با آن موهای بلند طلایی که داشت، اگر توی یک فوج هم بود، شناخته می‌شد. روی تختش دراز کشیده بود.

پرستار گفت: «دو نفرشان باید توی دستشویی باشند.» و رفت. اگر مرا شناخته بود، مجبور می‌شدم، بگویم دخترم است. چند بار صدایش کردم. نه اینکه اسمش را ببرم، گفتم «خانم کجا بودی؟» یکهو نیم خیز شد. نه اینکه به چشمانم نگاه کند. به طرفم نگاه کرد. پلک نمی‌زد. ماتش برده بود. زیر لب گفت: «همه‌ی مردا وقتی که لخت می‌شن، مثل ماهی هستند. مثل ماهی‌ها نوک می‌زنند، از وقتی بابا رفت توی دریا، گم شده، معلوم نیست کجاست.»

و همان‌طور به سقف خیره شد. دور تا دور اتاق قدم زد. شمردم. شش نفر بودند. صدای پای چند نفر آمد. پرستار دو نفر دیگر را آورد. آمدند توی اتاق.

به لوحه بالای تخت نگاه کردم. یک ماه پیش آمده بود. حتماً مدتی جایی بود. اگر پستانهایش برجسته نبود مثل پسر بچه‌ها بود. به چین‌های پیشانی‌اش خیره شدم. هیچ وقت چین‌ها را ندیده بودم. موها را که تراشیده بودند، صورت آن‌طور برهنه شده بود. گوشهای کوچک و گردن باریکی که از زیر پوست سفیدش، رگهای آبی پیدا بود و شقیقه‌هایش که نبض می‌زد. از پنجره، محوطه‌ای درندشت بیمارستان پیدا بود. باغبان چمن‌ها را آب می‌داد. باد، بوی رطوبت چمن‌ها و درخت‌ها را می‌دمید توی اتاق. ساکت شده بودند. سه نفر پشت تخت‌ها کمین کرده بودند و در گوش‌

صحبت می‌کردند. چند نفر هم روی تخت‌ها نشسته و زیر چشمی مرا می‌پائیدند. حتی صدای نفسشان هم نمی‌آمد. همان وقت بود که پری بلند شد. بی صدا تا جلو در آمد. صورتش را توی هم فشرده بود. لبهایش را مثل ماهی باز می‌کرد و می‌بست. باله‌هایش را تکان می‌داد و چشمان ماهی‌وارش باز بود و بیرون را نگاه می‌کرد. چند نفر دیگر هم باله داشتند و پشت سرش شنا می‌کردند. من به همه‌ی آنها گفته بودم، همه جا را گشته‌ام، هیچ جا نیست. به عمه‌ی بزرگش گفتم: «دیگر ماهها گذشته، همیشه راه خانه را بلد بود، اگر می‌خواست می‌آمد. حتماً جایی رفته». این حرفها را از سر ناچاری می‌گفتم. وقتی که چند روز بگذرد، آدم فراموش می‌کند که پری در کجا با یک فوج ماهی شنا می‌کرده یا اینکه می‌خواستم مایوس شوند که پایچم نشوند و سر به جانم نکنند، که می‌خواهند شانه به شانه‌ام همه جا را جست‌وجو کنند.

نباید برایشان مهم بوده باشد. می‌خواستند محبت کنند و نشان دهند که نگران حال و روز من هستند. دلم می‌خواست راحت‌م بگذارند تا توی خانه، توی این پنج‌دوری بنشینم یا توی حیاط زیر درختهای نارنج باغچه قدم بزنم. اگر این عکس را توی روزنامه چاپ نکرده بودند و آنها او را نشناخته بودند، من مجبور نبودم، بعد از این همه مکافات، ماترکش را تحویل بگیرم.

بهشان گفتم: «ولم کنید، بگذارید آخر عمری راحت باشم. اصلاً من دختری نداشتم. اگر هم داشتم، فکر کنید، همانوقت که زنم مرد، دخترم هم کنارش خوابید.»

فکر می‌کردند از دق دلم می‌گویم که دل‌داری‌ام می‌دادند. فردای روزی که شنیده بودم، مطمئن کردند، خودش است. نمی‌شد بیش از این اصرار کرد. تنها از پله‌های سردخانه پایین رفتم. بوی متعفن خزه‌ها و جلبک‌های دریا به مشام می‌رسید. در اتاقی را باز کردند. کف سردخانه خوابیده بود. ملحفه‌ی سبزی رویش کشیده بودند. لکه‌ی خونی کهنه روی پارچه بود، کوچک شده

بود. کوچتر از وقتی که توی آسایشگاه شنا می کرد، پارچه سبز را کنار زدند. در حالت مرگ، صورت ناشناس می شود. به خصوص وقتی توی سردخانه بماند. موها بلندتر شده بود. طوری که دیگر شمایل پسر را نداشت. تاریخ مرگش را ششم دیماه زده بودند. یک ماه پیش. عکسش را شناخته اند. دهن و بینی اش فروکشیده بود. هر چند که چیزی از شکل واقعی اش توی صورتش مانده بود. مژه هایش که بلند بود یا چشمانش که نیمه باز بود و زیتونی بود یا انگشت بلند و کشیده اش. این نشانه ها را نمی شود توی عکسی که در روزنامه است دید. کنارش نشستم، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم. هنوز هم فکر می کنم سردی ی پوستش روی لبهایم ماسیده.

قبل از اینکه به آنجا برسم، حتی تا نزدیک ظهر، نمی شد فهمید که او ماترکی دارد و باید تحویلش گرفت. مرده اش به خاک می رفت ولی ماترکش می ماند. مقررات ایجاب می کرد، تحویلش بگیرم. مردنش طبیعی بود. با آن وضعیت معمولی بود. از تشنج و آن حملات عصبی یا چیزی دیگر. فرقی نمی کند به چه علت مرده باشد. توی آسایشگاه امنیت نداشته، برای همین به بیمارستان منتقلش کردند.

آن ها می دانستند که موضوع چیست. برای همین چادرها را روی سر کشیده و فقط چشمانش پیدا بود. در گوشی حرف می زدند و سر تکان می دادند.

از پله های سردخانه بالا آمدم. جلوشان ایستادم، ساکت بودند. فریاد زدم: «این پری نیست، هیچ شباهتی به پری من ندارد.» دروغ می گفتم، شناخته بودمش. آنها همیشه پایبند شده اند. بار اول نیست. همیشه هم حرفشان را به کرسی نشانده اند. مجبور شدم قبول کنم، خودش است. قبل از من او را دیده بودند. گفتم: «شما چطور می توانید او را با پری عوضی بگیرید.»

همیشه پیله می کنند. اصرار دارند که باید عجله کرد. دارد ظهر می شود

کارهای اداری تمامی ندارد. باید مراحل اداری طی می شد. از آنجا تا دادسرا و آسایشگاه، دهها خیابان فاصله است. من باید طوری می رفتم که ظهر نشود. نمی شود چیزی را پیش بینی کرد. وقتی بشنوند مرده ئی روی زمین مانده، عجله می کنند. هویتش باید به همه جا اعلام می شد. هر جاکه بوده، وقتی آنها جلو بیمارستان منتظرند و اصرارشان این است که نباید ظهر شود. ممکن است همه ی کارها عاقل و باطل بماند و به فردا بکشد. باید عجله کرد و سر موقع رسید.

به رئیس دفتر گفتم: «چکار باید کرد؟»

گفت: «برو بالا تحویلش بگیر.»

فکر کردم جسد را می گوید. گفتم: «آماده اش کرده اند.»

عصبانی شد و گفت: «بخش بالا بنشین تا آماده شود.»

به حرفم توجه نکرد. کسی به حرفم گوش نمی داد. فکر کردم باید نشست. تا شب، تا فردا، تا قیامت. تا وقتی که کارها تمام شود. تا مثل همیشه، نامه ئی نوشته شود. از بالا که نگاه کردم، آمبولانس آماده بود. چهار نفر جسد را بالا می گذاشتند. آمبولانس چند بوق زد. خواستم پایین بروم. سرپرستار گفت: «بنشین، حالا دیگر آماده می شود.»

از بالا به پایین نگاه کردم. سیاهی ی چادرهای آنها پیدا بود.

به سرپرستار گفتم: «جسد را بردند.»

گفت: «امانت داری، باید تحویل بگیری و بروی.»

گفتم: «لباسش را از آسایشگاه گرفته ام.»

بی اینکه نگاه کند، سرش را تکان داد و چیزی نوشت. طوری که باید بنشینم. فکر نمی کردم، وقتی پرستاری که از ته راهرو می آمد به آنجا برسد، همه کارها تمام می شود. فکر نمی کردم که او به من لبخند می زند و می آید تا پیچانه را توی دستهای من بگذارد. فکر نمی کردم هنوز ظهر نشده. پرستار

روبرویم ایستاد و خندید. عجله داشت برود که گذاشتش توی دستهایم و گفت: «چقدر شبیه شما شده.» زشت نبود. زیبا هم نبود. چشمان ماهی وارش را باز کرده و نگاه می کرد. دستش را می مکید که از دهنش بیرون کشید و گریه کرد و فوجی از حباب های سرگردان از دهنش بیرون ریخت.

سرپرستار گفت: «نگفته بودند، لباس بیاری؟»

به پایین نگاه کردم. آمبولانس رفته بود. سیاهی ی چادر زنها پیدا نبود. خیابان خلوت شده بود. بچه داشت گریه می کرد و نمی دانست که نباید توی دستهای پیرمردی که می لرزد مثل ماهی پیچ و تاب بخورد.



ماه و مار

محتاط بود. از ما حذر می کرد. هر شب از یک طرف می رفت که راه را گم کند. ولی ظاهراً دیگر از من هراسی نداشت. اعتماد کرده بود. مست بود و بی واهمه شانه به شانه ام می آمد. ملاحظات را کنار گذاشته بود. همه چیز را درهم می گفت، زمزمه می کرد، می گفت برای شیوا ورد می خواند. در شبهای قبل از صفیه گفته بود، ظاهراً خود را مطیع او می دانست. هر عملش را با حرفهای صفیه توجیه می کرد. وقتی که به او گفتم؛ هنوز پس از سالها بوی آبنوس می دهید. گفت: «بی بی به عطر آبنوس علاقه دارد.» مرا ناظر آن قضایا می دانست. می گفت که با صفیه زندگی می کند و باید از امر او اطاعت کند، می خندید و می گفت: «در واقع بی بی صاحب اوست. و او وظیفه دارد قبل از صبح کارهای خانه را شروع کند تا او بیدار شود و احضارش کند. که موهایش را شانه بکشد.» وقتی از موهای بی بی می گفت، با نگاهش مرا شاهد زیبایی بی او می دانست. می خواستم صفیه را ببینم که در پس سالها به چه هیأتی درآمده. ولی جیبار گفت: «بی بی خوش ندارد غیر را ببیند، باید از او اجازه بگیرم.» ولی بعدها فراموش کرد. حرفش را پس گرفت که سالهاست او را توی آن خانه گم کرده، حرفهایش مصلحت اندیشی بود. ولی این او آخر گفت: «او را توی باغچه ی خانه دیده، صدای خلخالش را شنیده، و او را شناخته، در این

سالها تغییر شکل داده، و تبدیل به یک مار شده، با خال‌های گل‌باقالایی روی پوستش. در چنین شبهایی دور تا کهامی پیچد و می‌آید پائین. می‌شود صدای نفس‌هاش را شنید. می‌توان او را لمس کرد.» به قرص ماه نگاه کرد و گفت: «در همچنین شبی از این شمایل در می‌آید. نور ماه نقش‌ها را محو می‌کند. صفیة از این پوسته به در می‌آید، و می‌شود همان سی ساله زنی که بود، با دو بادامه‌ی سیاه و گلگونی که آه می‌کشد.» می‌توانست همانطور که پلکها نیمه باز بودند، از پیچ‌کوچه‌ها بگذرد. پستی و بلندی‌ی قلوه چین‌ها را می‌شناخت. بوی عطر بهار نارنج را با لذت استشمام می‌کرد. در چنین شبهایی عجله می‌کرد. از جلو خانه‌اش که می‌گذشتم، تعارف نمی‌کرد، وانمود کرده بود که اصولاً فراموشکار است. از اینکه تعارفات معمول را بجا نمی‌آورد، عذرخواهی می‌کرد. گفته بود که: «نمی‌توانم به کارها برسم. بی‌بی منزل نظیف را دوست دارد. ولی خانه بزرگ است، درندشت است، ستونهای سنگی دارد. از یک یهودی که می‌خواست به اسرائیل برود خریده‌ام، مجبور بود ارزان بفروشد.» به جیپار گفته بودم، با آن دقتی که به آسمان نگاه می‌کند، باید بتواند حدس بزند، که ماه از کدام گوشه‌ی آسمان سر می‌زند. و تا صبح به کجا خواهد رسید.

جیپار می‌گفت: «گاهی ماه را گم می‌کند.» عجیب نبود. وقتی که صفیة را در راهروهای خانه گم می‌کند. طبیعی است که ماه گم شود. وقتی که ماه در محاق می‌ماند و خلف وعده می‌کرد، جیپار سر و شانه‌اش را از نرده‌هایله می‌کرد و به عمق دره خیره می‌ماند. ولی در شبهای بدر ماه شتابزده بود، با عجله می‌نوشتید. چشم از ماه بر نمی‌داشت در لحظه‌ئی می‌گفت: «امشب نمی‌شود به ساز این مطربها گوش داد.» ماه به جای موعود رسیده بود.

به ساسونس می‌گفت که ظرفی دو آتشی خُلاَر بیاورد. ساسونس حسابش را توی سیاهه می‌نوشت. جیپار از پله‌های کوه پائین می‌رفت. پله‌ها

رادر کوه تراشیده اند. گلهای شمعدانی رادر پاگردها گذاشته اند. خزه های سبز و کبود بر سنگ ها شتک زده اند، در این شبها از پله های کوه گله می کرد که او را به وضع خفت آوری می اندازد. و او وابسته ی عصا و عینکش شده و باید روزی آنها را به جایی پرتاب کند، و بتواند بی هیچ تکیه گاهی بایستد و دور دست را ببیند. می گفت: «پیر شده ام آقا، زندگی با این وضع سخت است، ولی صفیه جوان مانده، با این همه همیشه به حقیر التفات داشته، همان سالها هم همیشه در اتاقش روی من باز بود.»

شبهای دیگر تا دیروقت نشسته بود. آخرین نفر بوده که از پله ها پائین می رفته. می نشسته و به ساز مطربها گوش می داده و به شهر نگاه می کرده. در این شبها رفقا معمولاً آشنای گم شده ئی را به یاد می آوردند. یکی از مطربها تار می زد و دیگری ضرب می گیرد. بی آنکه رقاصه ئی باشد رنگ رقص می گیرند. محجوبی بر خاسته بود و مستانه می رقصید. رفقا قهقهه می زدند. محجوبی لق می زد و شلنگ تخته می رفت. به نفس افتاده بود چند دور چرخید، عرق کرده بود که نشست و گفت: «این شبها مرا به یاد صفیه می اندازد. فکر می کنم باید منتظر بمانم که جائی در تاریکی پیدایش بشود.» فرخی گفت: «مثل باد می چرخید. ساقهایش را نمی شد دید.»

محجوبی گفت: «اول رقاص شهر بود. معلوم نشد از کجا آمده بود، باید توی آن قضیه سر به نیست شده باشد.»

کسی گفت: «جنازه اش هم پیدا نشد. حتماً استخوانهاش هم پوسیده.» جیپار کنار نرده ها بود. بطری از دستش افتاد یا به پائین دست کوه پرتابش کرد. عصایش را برداشت. تا جلو میز ما آمد. نور نارنجی لامپ چهره اش را روشن می کرد. گونه اش می جهید، لبهایش می لرزید که گفت: «هنوز بی بی را فراموش نکرده اید، بی بی خوش ندارد سرزبان ها باشد. اگر بفهمد که هنوز حرفش را اغیار توی میخانه های این شهر می زنند، خواهد رفت. صفیه نمرده، ولی از شما

تقاضای کنم اسم او را بنرید، او فکر می کند فراموش شده، اگر بفهمد، باید بارمان را ببندیم و از اینجا برویم، آنوقت من با این حال و روزگار دوباره سرگردان می شوم.» جیپار را شناخته بودیم. صدایش هنوز همان لهجه هندی را داشت موهایش سفید نشده بود، توی نور آبی می زد. حتماً رنگش می کرد. فرخی گفت: «آقای جیپار شما هستید؟ نمی شود باور کرد، شما هنوز زنده هستید.» محبوبی گفت: «هیچکس دل و جرأت شما را نداشت، باور کردنی نبود.» جیپار به حرفهای ما گوش نمی داد. به آسمان نگاه می کرد، حتماً همان شب هم به دنبال ماه می گشت. از پله های کوه سرازیر شد.

محبوبی گفت: «ما را شناخت!»

فرخی گفت: «از ما فرار کرد!»

دور شده بود. از حاشیه ی خیابان می رفت. حتی از عبور و مرور اتومبیل ها هم می ترسید. صدایم را شنیده بود. پشت درختی کمین کرده بود. از آنجا گذشته بودم که صدایش را از توی تاریکی شنیدم، لحنی آمرانه داشت، که گفت: «از آنجایی که آمده اید، برگردید.» فرخی و محبوبی پشت سرم ایستاده بودند. جیپار از تاریکی که در آمد، تپانچه یی به دست گرفته بود و نزدیک می شد. لوله ی تپانچه را روی سینه ام گذاشت. و من لرزش دستش را در رعشه ی اسلحه حس می کردم. تپانچه را وسط قفسه ی سینه ام فشار داد و گفت: «شمارا در هر قیافه یی می شناسم. همه تان همان توتون را می کشید. این بو مشتمل شما را باز می کند. ظاهراً او نیفرم های بریگاد دریایی را درآورده اید که شناخته نشوید. ولی همه ی عمله واکره ی سروان باچر این توتون را دود می کنند، از خصوصیت شما این است که همه تان با همین لهجه صحبت می کنید. و مثل سگ بو می کشید و با آن شامه ی حیوانی که دارید، همه جا به دنبال می آید.» در نور چراغ گذر جلو آمد. به چشمانم نگاه کرد. انگشتانش را روی چانه ام گذاشت و فریاد کشید: «از تعقیب من دست بردارید.»

و تپانچه‌اش را در جیب کتش گذاشت و از حاشیه‌ی خیابان دور شد. ساسونس عادت دارد با کسی که تنها بنشیند، پیاله‌ئی همراهی می‌کند. با او هم کلام می‌شود. سگی به دنبال می‌آید. پی‌ها را بو می‌کشد. در پاگردی چرت می‌زند. صدای پا را که می‌شنود تا صفه کوه به دنبال می‌آید.

ساسونس پیاله‌اش را روی میز جیپار گذاشت و شروع به دستمال کشیدن میزها و صندلی‌ها کرد. ساسونس خوش آمد گفت. جیپار به آسمان نگاه می‌کرد. انتظار کشیده بود. صدای قدمهایش آمد. ظرف عرقش را آورده بود. سایه‌اش را دیدم، بالای سرم ایستاده بود. زمزمه کرد: «شما همه جا به دنبال آمده‌اید. از دست شما عاصی شده‌ام، دیشب شما از تعقیب من منصرف نشدید. عادت شما این شده که وانمود می‌کنید در اطراف من نیستید، ولی از تاریکی استفاده می‌کنید و پیدایتان می‌شود. دیشب هم فکر کردید که می‌توانید جلب اعتماد کنید. ولی من بارموز شما آشنا هستم، تاق چاوشان پناهگاه امنی ست. تاریک است، حواس از کار می‌افتد، من همیشه در آنجا امنیت دارم. گوش از صدا آزاد می‌شود و چشم از نور. عجله داشتید، از کنار من گذشتید، ظاهراً دنبال من می‌گشتید. من گم شده بودم، و تا صبح در کوچه‌ها سرگردان بودم. بنابراین شما آرامش مرا برهم زده‌اید. هرچند که شما تنها مجری دستوره‌ای سروان باچر نیستید.» گفتم: «اشتباه می‌کنید. من دشمن شما نیستم، و تصادفاً یکی از رفقای قدیمی شما هستم، سروان باچر را می‌شناختم ولی باور کنید من از عمال هیچکس نیستم. سروان باچر چل سال پیش کشته شده، حالا باید هفت کفن پوسانده باشد.»

به چشمانم نگاه کرد. پلک نمی‌زد که گفت: «شما همه جارد مرا می‌زنید شهر به شهر به دنبال آمده‌اید. همیشه با من هم پیاله می‌شوید، ولی این صحبت‌ها بهانه بوده‌اند.»

گفتم: «آخرین خاطره‌ی من از شما و سروان باچر مال چل سال پیش است

که سروان باچر کشته شد و او را توی قبرستان ارمنی ها دفن کردند. برایش گفتم که حتی می توانم، حالا پس از چل سال گورش را پیدا کنم. اسمش را می شود روی سنگ گورش خواند، سروان ادوارد باچر مقتول جولای هزار و نه صد و سی و دو. آخرین بار که سروان باچر را دیدم، صبح روزی بود که توی اتاقش کشته شده بود. او را توی زیرزمین کاروانسرا خوابانده بودند. بالای سرش شمع روشن بود. شش گلوله سر و شکمش را سوراخ کرده بود. چشمهای بیرون زده بودند.» برایش گفتم که انگار پلکها دریده شده بود. از درد بوده یا غفلتی که در آن گرفتار شده، فقط چشم های آبی اینطور می شوند. حتماً روی تخت در کمال آرامش دراز کشیده و صفيه را نوازش می کرده یا آن لبهای نیمه باز را ... صفيه همیشه شوخی می کرد. عادت یک نفر در بسترهای متفاوت نمی تواند فرقی داشته باشد. صفيه همیشه آنطور نگاه می کرد، وقتی که آدم مسحور زیبایی ش بود، از خنده ریشه می رفت و ادا درمی آورد.

در یک همچین وضعی در گشوده می شود. شش گلوله شلیک می شود. چشمان باچر با همچین اعجابی باز مانده بود. برای این نگاه است که می توان مطمئن بود، باچر در زمان مردنش بیش از آنکه سراسیمه باشد، متعجب بوده، فکر نمی کرده که ممکن است در آغوش صفيه بمیرد.

«نمی شد توی آن گرما گذاشتش. دو ساعت به ظهر مانده دفن شد. ممکن بود بوش بلند شود. در هوای آنجا اجساد زود فاسد می شوند. برای همین کشیش زود آمد و مراسم تدفین را برگزار کرد. تابوت را توی پرچم انگلیس پیچاندند و با کالسکه حمل کردند. با لباس نظامی خوابیده بود. شمشیر هم حمایلش بود. ظاهراً انگار در جنگ کشته شده بود. دسته موزیک می نواخت. برای همین تشریفات است که همه چیز به یادم مانده، بنابراین سروان باچر چل سال پیش مرده، نمی تواند به دنبال شما بیاید.»

جیپار به میز نگاه کرد. چهره اش کبود شده بود، سیلها را مثل سالها قبل سربالایی تابانده بود. همان لهجه را داشت ولی پیرانه شده بود. رقفا رفته بودند. فرخی گفته بود که این مرد خطرناک است، ظاهراً از او احتراز می کردند. محجوبی می گفت: «همانوقت هم دیوانه بود.» جیپار گفت: «همیشه اینطور است. همه شواهد، دلیل مردن سروان باجر است. ولی او در لحظه ئی از غفلت من استفاده می کند و از جایی، روزنی، پنجره ئی وارد می شود. با این فاصله می نشیند. ممکن است مشغله داشته باشد یا ملاقاتش آن اهمیت را نداشته باشد که شال و کلاه کند. آنوقت یکی از قاصدهایش را می فرستد. تزویر خصوصیت اصلی شماست. یکی از شما با من هم صحبت می شود و بقیه همه چیز را زیر نظر می گیرند. ولی من سالهاست او نیفرم شما را در آورده ام. من حتی دیگر هندو هم نیستم. کاری به این ندارم که لوله های توپ ناوها به طرف دریا باشد یا شهر. همیشه از سفرهای دریایی ترسیده ام. همیشه دریازده بوده ام. اگر صفیه نخواهد به مزار شریف بیاید. از راه خشکی به هند می رویم. آنها دریاهای را قرق کرده اند. در دشت امنیت است. سروان باجر و عمله واکره اش تحمل آفتاب دشت را ندارند.»

بنظر می آمد هنوز همان حال را داشت که از کشتی پائین ریخته بودند. یک فوج هندوی مست که توی پیاله فروشی ها و جنده خانه ها و شیره کشخانه ها سرگردان بودند.

در همان روزها بوده که صفیه را دیده. اولین بار صفیه بدن جیپار را بوئیده و گفته؛ بوی آبَنوس می دهی!؛ روزهای بعد در خانه اش به روی جیپار باز بوده. جیپار جوان بوده، به نظرش در خانه ی صفیه باید مثل وقتی که در معبد بوده، باشد. دستها را، انگشتها را روی سینه بر هم منطبق می کرده و روبروی صفیه می ایستاده.

صفیه از خنده ریشه می رفته و پیشانی اش را، روی آن خال قرمز را

می‌بوسیده. به صفیه گفته بوده اگر با او بیاید، او را در خانه‌ئی خواهد نشاند. شاید هم به مزار شریف یا لاهور یا یک جای دیگر بروند؛ صفیه همیشه می‌خندیده و می‌گفته: «اینجاها کجای این دنیا می‌تواند باشد.»

جیپار هم یکی از ما بود که صفیه در حلقه‌مان می‌رقصید. آتش زبانه می‌کشید. مطرب تارش را می‌نواخت. روی تار خم شده بود. در یک لحظه غیه می‌کشید و به آسمان نگاه می‌کرد. رقص صفیه باغیه مردشتاب می‌گرفت. مردها دستها را دراز کرده بودند و سکه‌ها را در مشت‌ها می‌فشرده. صفیه بر سر انگشتان پاها جابجا می‌شد. می‌چرخید. موهایش پریشان بود، تراش شانه‌ها، سفید و شفاف به نوبت بالا می‌آمدند. انگشتها، ساعدها، بازوها از دو سو جویباری سفید می‌شدند. و بر صخره‌های نامرئی ضرباهنگ ساز جاری می‌شدند. جویباری که به دور مجلس می‌پیچید. دست‌ها یکی پس از دیگری حائل گردن بلندش می‌شد و می‌چرخید. همیشه در چرخش بی‌محابای دامنش به دور ساق‌ها، چهره‌اش در موهای آشفته‌اش گم می‌شد. و پستان‌ها مثل دو پرنده‌ی اسیر در باد بال می‌زدند و همچنان بسته‌ی پیکرش بودند. و ما می‌خواستیم که این پرنده تا به ابد پرواز کند.

مرد سازش را بر دوش می‌کشیده و پیاله شاباش را می‌گردانده. صفیه با ضربان خلخال‌ها می‌رقصیده. مردها پلک نمی‌زده‌اند. مسحور صفیه بودند. که سروان باچر اسبش راهی کرده، حلقه جاشوها و پاگردها و سربازها را شکسته. صفیه قهقهه زده، افسار اسب را کشیده که؛ مستر همیشه پابرنه می‌دوی توی کار و کاسبی‌ها؟! سروان باچر از روی یال اسب خم شده، انگشتان بلند صفیه را بوسیده و صفیه به او آویخته و خود را بالا کشیده و روی ران باچر نشسته، افسار را گرفته و اسب را رمانده. به جیپار گفتیم: «شما هم یکی از ما بودید، عاشق تراز همه‌ی مردان آن حلقه.» فرخی می‌گوید: «صفیه نمی‌خواست با شما بیاید ترسیده بوده، سراسیمه بوده، فرخی قراول شب بوده،

از روی سر در کاروانسرا شما را می دیده، صدای گلوله ها مسافران را بیدار کرده بود، اتاقها روشن شده بوده فقط شاهنشین خاموش بوده. پچیچه سربازها و صدای گلوله ها را هنوز هم می شود تصور کرد. اسبها توی کاروانسرا سرگردان بوده اند. بر اسب سوار شده اید و صفیه را کشانده اید روی کیل اسب. اسب راهی کرده اید. صفیه به شانه های شما چسبیده بود، اسب سیاه بوده، در تاریکی محو بوده، فقط سفیدی سرین ها و کمرگاه صفیه پدیدار بوده، فرخی می گوید: صفیه پیدا و ناپیدامی شده، نمی شده او را هدف گرفت، می توانسته موج موهایش باشد که بر شانه هایش می ریخته و دوباره پریشان می شده. ولی آنها هدف گرفته اند، یکی از قراولها گفته که جایی مابین کتفهایش را نشانه رفته و حتی صدای ضجه صفیه را شنیده.»

به جیپار گفتم: «شما پشت آن تراش زیبا پنهان شده بوده اید و گرنه سفیدی تن صفیه را اگر به افق هم می رسیده می دیده اند.» جیپار سرش را در دستهایش گرفته بود و به آرامی اشک می ریخت، ولی صدایش طیننی از گریه نداشت که گفت: «ولی من او را به مقصد رساندم. دستهایش را دور کمرم حلقه کرده و به من آویخته بود. یک زخم مابین کتفهایش باز شده بود. از اسب که پیاده شدیم خندید و گفت، به کجای این دنیا آمده ایم؛ معلوم بود درد می کشید، هنوز هم صدای ناله اش می آید» رفقا همیشه قبل از نیمه شب می روند. ساسونس خمیازه ئی کشید و چراغها را خاموش کرد، که ساعتی به روز نمانده جیپار گفت: «همیشه بیدارید، منتظرید، همه جا را واری می کنید، از خصوصیت این خانه است که همه چیز گم می شود. حتی شما هم نمی توانید آنرا پیدا کنید. ممکن است راه اتاقها درهم بشوند. بی بی عادت دارد اوقات بیکاری خود را بزرگ کند چشمها را سرمه می کشد، همیشه روزها ابروها را و سمه می کشد و شبها می شوید. و یا اینکه می گرید؛ جیپار حالا موقع چه کاری است؟ و من باید موهای بلندش را شانه بکشم و بیافم، هنوز هم

مثل آن سالها موهایش را در هفت طره می‌بافم. حتی وقتی که تازه زخم خورده و وارد کاروانسرای این شهر شده بودیم گفت؛ موهام آشفته شده، آنها را بیاف؛ شولایی را که دورش پیچیده بودم باز کردم، موهایش غرق خون شده بود. موها را با همان رطوبت شانه کشیدم و بافتم. آخرین بار بی‌بی در کجا می‌توانست باشد؟ من آنجا را گم کرده‌ام. شاید هم جایی می‌نشیند که او را بینم. بی‌بی که گم شد، روبرویم نشسته بود. من فراموش کرده بودم چراغ را روشن کنم. ممکن است در این اوقات هر چیزی گم بشود. بی‌بی را توی این شکل و شمایل هیچکس نمی‌شناسد. ولی من می‌توانم او را پیدا کنم حواس من او را می‌شناسد. می‌شود حدس زد که در این شب‌ها می‌آید. ماه شیدایش می‌کند. عشقش گل می‌کند. مثل وقتی که انگشتهای بلندش را توی موهایم فرو می‌کرد و می‌گفت؛ باید یکروز با توبه هند بیایم تا طاووس‌ها و طوطیها و جنگلهای هند را بینم. می‌گویم؛ صفیه به من بیج، می‌بیجد، با نقش تنش زیبا می‌شوم. تنش گرم نیست سرد هم نیست، طبیعت خاک را دارد. شما او را می‌شناسید. برای صفیه مهم نیست باکی عشق‌بازی می‌کند. سروان باچر، من یا شما، چه فرقی می‌کند. باچر مبادی آداب است. عادت یک لرد تمام عیار را دارد. برای صفیه شئونات یک شاهزاده را بجا می‌آورد؛ صفیه می‌گفت، خم می‌شده تا دست صفیه را ببوسد. صفیه از خنده ریه می‌رفته. وقتی صفیه آنطور می‌خندد، سروان باچر می‌خواهد خیلی محترمانه به او نزدیک شود. از نوک انگشتان شروع می‌کرده، بالها ساعد و بازویش را... تا به گردی‌شانه و چانه‌اش برسد. صفیه می‌خندیده و می‌گفته؛ مستر اینقدر موس‌موس نکن، جانم را بالا آوردی؛ حالا که صفیه گم شده، ممکن است سروان باچر منتظر نشسته باشد پیر نمی‌شود، همانطور جوان و سرحال است، ولی من پیر شده‌ام، از من مکدر نیست، فراموشکار است. هر وقت که تنها بنشینم و بخواهم مست کنم عادت کرده‌ام که بگویم به سلامتی. آنوقت

سروان با چرکنار دستم پیدایش می شود و می گوید؛ مرا به یک چتول دعوت کنید؛»

جیپار اصرار داشت: «مجبور است با او همپاله شود. به دو آتسه خلار علاقه دارد. ولی حالات و سکنات او حاکی از توطئه است. قبلاً به یک سلام اکتفا می کرد. راه را می شناخت، با طمأنینه به اتاق صفیه می رفت لباس رسمی پوشیده بود، شمشیر حمایلش بود. ساعت ها بعد وقتی از اتاق بیرون می آمد، می گفت: صبح به خیر.»

رفقا نردبازی می کنند، جدل می کنند، بحث آنها درباره ی جنگ عربها و جهودهاست یا ارزاق و مواجب ماهانه.

جیپار گفت: «شکل ظاهری ی قضیه اینست که من و سروان با چر قاتل و مقتول هستیم. من به عنوان قاتلی که همیشه منتظر با چر هستم، می پرسم، شما چطور با این بدن عشقبازی می کنید؟»

با چر گفته: «زخم هام کرخ شده اند، برای صفیه مهم نیست. او همیشه پوند می خواهد. به تعداد زخمها. همیشه فراموش می کند که چند تا بوده اند با انگشتها هر زخم را لمس می کند، به تعدادشان شش پوند می گیرد.»

سروان با چر با او نفرمی که در زمان مردنش پوشیده بوده، جایی توی تاریکی می ایستاده، ظاهراً از رویارویی با جیپار احتراز می کرده، ولی جیپار او را دیده و گفته: «من صفیه را در این خانه نشانده ام تا برایم بچه بزاید، نه اینکه شما با این بدن سوراخ سوراخ و متعفن و شمشیر حمایل و این یراقها و واکسیل ها برزن به برزن به دنبالان بیایید و بی واهمه با او عشق بازی کنید.»

جیپار می گفت: «سروان با چر محتاط نیست، در مقابل مرگ روئین تن شده، پیاله اش را بی محابا می نوشد. خاطره ی پیاله های مسموم را فراموش می کند، درد نمی کشد. برایش مهم نیست که پیاله را از دست کی می گیرد. من قاتل همیشگی ی او، یا بی بی. جلو پایم مثل الوار دراز می کشد. آفتاب که

می‌تایید، عمله و اکره‌اش او را می‌کشند و می‌برند.» جیپار گفته بود: «خسته شدم. مهم نیست که صفیه را کجای این خانه مدفون کرده باشم. ولی برایم اهمیت دارد، که در هیأت جدید شناخته نشود. صفیه از چشم اغیار پنهان است، هرچند که او در همه چیز عبور می‌کند و حضور دارد. ولی سروان باچر هم مثل من بوی او را می‌شناسد یا صدای او را می‌شنود. در تن تاک حضور دارد. من چشمهای او را در صفحه‌ی یک برگ دیده‌ام، پلکها را باز می‌کرد، هفت طره موی بافته‌اش به دور ساقه‌های پیچیده بود. گریه‌اش بی صدا بود. نقش برگها او را پوشانده بود. گفتم: «تو صفیه نیستی، تو یک درختی» و او را لمس کردم.

ساقه‌های تاک را از زیر انگشته‌ها گذراندم. وقتی پوستش لمس شود، برهنگی‌اش شهوت را بیدار می‌کند. نقش‌ها تغییر می‌کنند. برگ‌های یک تاک یا چیزی دیگر. به سروان باچر گفتم: «خواهش می‌کنم از این خانه بیرون بروید.» من او را گم کرده‌ام ولی نگفتم که پشت آن سایه روشن‌ها، حتی پشت همه‌ی نقش‌های این خانه زندگی می‌کند و صدایش را از دست داده. همیشه از لابه‌لای درختها صدایی شنیده می‌شود. آه می‌کشد. مثل وقتی که مجروح بود و لبخند زد و گفت؛ مرا به کجای این دنیا آوردی؟؟»

حالا کدام یک از این تاکها می‌توانسته صفیه باشد. یا اینکه شاخه‌ئی جان می‌گیرد. به تاکها می‌پیچد، گل‌های باقلایی تن صفیه بوده که موج می‌زده، صدای خلخالش می‌آمده.

جیپار صفیه را شناخته، می‌توانسته بدنش را در لفاف آن پوسته و نقش گل‌های باقلا بر زمینه فلسها بشناسد.

دستها را جلو سروان باچر دراز کرده که مشت‌های خالی‌اش را ببیند که صفیه در مشت‌هایش نیست. «وقتی که سروان باچر آن نقش‌ها را ببیند، هیچ وقت نخواهد فهمید که صفیه آنجاست. حالا دیگر من او را می‌شناسم. باچر

فقط بوی او را می شناسد. ولی من حتی صدای پاهایش را که در زمین عبور می کند یا در آب جاری می شود و به تن درختها وارد می شود می شنوم. فقط من او را پیدا می کنم. هیچکس زیبایی های او را نخواهد دید. تنها در خلوت من حاضر می شود. به سر تا پایم می پیچد، با پولک های نقره ئی اش، تنم را آذین می بندد. مهتاب می تابد و او به دور من می درخشد.»

با آن هیأت می شود حدس زد که مست بوده، بطری ی عرقش خالی بود. عصایش را به تاک آویخته بود. خم کمرگاهش در اوج جهشی گشوده بود. گزش دندانی مسموم در نرمی گردنش فرو رفته بود. چین های چهره اش در انبساط صورتش از درد محو شده بود. شکل دستها و پاها حاکی از پیچشی دردناک بود. پلک هایش رو به تاکها گشوده بود. لبها نیمه باز بود. انگار آه می کشیده.

جسد را از پنجره ئی یاروزنی دیده بوده اند. ما را می شناخته اند، در میخانه یا کوچه ها ما را با او دیده اند.

جیپار گفته بود: «وقتی سروان باچر مأیوس شود و گورش را گم کند و برود، مهتاب خواهد تابید، مهتاب این خصوصیت را دارد که بر پوست که بتابد نقش ها کمرنگ می شوند. صفیه از پشت این نقش ها و رنگ ها که بیاید همانطور زیبا خواهد بود. سی ساله زنی ازلی و ابدی.» جیپار می گفت: «صفیه همانطور جلوش می ایستد. زخم شانه اش در این سالها شفا پیدا می کند. می گوید، موهام پریشان شده باید شانه شوند. و من دلمه های خون موهایش را خواهم شست و شانه خواهم کشید. هفت طره ی موهایش را خواهم بافت. و به صفیه می گویم: نمی توانم شما را بر دوش بگذارم و همه ی شهر را بگردم.» جیپار حدس می زد؛ همانطور که او سالها پیش مرد جوانی بود و صفیه چانه اش را گرفته و گفته بود: «آمده ئی دنبال عشق؟» این بار هم صفیه چانه اش را خواهد گرفت و خواهد گفت: «ای جیپار عاشق پس از این همه

سال بیدارم کرده‌ئی.» و با انگشتانش موهای جیپار را چنگ خواهد زد. و جیپار دوباره همان مردی خواهد شد که سالها پیش بود، هندوی جوانی که عاشق بود.

هاویه‌ی آخر

مستوره به حضور مهمان ناخوانده‌ئی چون او معترض بود. ولی بعدها شیفته‌اش شد. او این خصوصیت را دارد که مستوره را واله و شیدای خود کند. ساعت‌ها سر در گوشش می‌گذاشت و نجوای می‌کرد. به مستوره گفته بودم، برای من قابل تحمل نیست که تو با آدمی که خصومتی ابدی با من دارد، نرد عشق بیازی.

ورودی نامنتظره داشت. دیر وقت شب آمده بود. کوچه تاریک بود. سیاهی‌اش را دیدم. رو بروی در ایستاده بود. بی‌اینکه چیزی بگوید، وارد شد. چارشانه و قد بلند است. کت و شلواری مشکی می‌پوشد. کراواتی خاکستری دارد. همیشه در سکوت شارب‌هایش را می‌جود.

— «به سختی پیدایت کردم. نشانی‌ی سرراستی نداری.» از پله‌ها پائین آمد. به محوطه باغ رسید. از خیابان وسط باغ گذشت. زیر نور یکی از چراغهای خیابان ایستاد، نگاهی به عمارت وسط باغ انداخت. چراغ اتاق روشن بود. — «خانه‌ی بزرگی داری، درندشت است، طبیعت خوبی دارد. همیشه عاشق چنین هوایی بوده‌ام، خوبی‌اش اینست که از دریا دور است. باد بوی دریا را نمی‌آورد. نخل، نارنج، عطریاس همه چیز هست. مقررات دریا باعث شد که دیر به ملاقاتت بیایم. شما که وظیفه مرا می‌دانید. باید همیشه در مکان

خود حاضر باشم. روی آن چارپایه‌ی زهرماری، روی عرشه بالا و به افق نگاه کنم تا کی دوباره توفان شود و مسافرانی را که روی عرشه‌ی پائین، زیر آن سایبان کتانی خوابیده‌اند، بیدار کنم. کاری خسته کننده است. همیشه باید نشست و به افق خیره ماند، و دست آخر فریاد کشید.»

وقتی که او در حادثه غایب باشد، کسی در آن قضیه حذف می‌شود. ولی هرکس و هر چیز وظیفه‌ی خود را می‌داند. حتی اگر او نباشد که فریاد بکشد، مسافران به عادت همیشه بیدار می‌شوند. حادثه هزاران بار تکرار شده، هرکس به نقش خود آشناست. در غیاب او کشتی دوباره در همان دریا پدیدار می‌شود. خورشید طلوع می‌کند. امواج درهم بافته می‌شوند. در نور صبح نقره‌ئی هستند. جاشوها همیشه بیدارند. طرح اندامشان در سایه روشن صبح ظاهر می‌شود. طناب‌های سینه و پاشنه کشتی را جمع می‌کنند. مسافران مثل همیشه زیر سایبان کتانی دراز کشیده‌اند، سیاهی بر کف چوبی عرشه می‌خوابد، دور از بقیه است. دهانش رو به آسمان باز است. همیشه دست راستش را زیر سرش می‌گذارد، و پای چپش را روی زاویه‌ی زانوی راستش تا با فریاد مردی که دیگر روی آن چارپایه نیست، هراسان از جا برخیزد. و از پله‌ها به عرشه‌ی بالا بدود. زن نیمه خیز شده، بر آرنجش تکیه می‌دهد. صدای بریده‌ی کودکش در میان همه‌ی آب و باد به گوش می‌رسد. زیر پستانش آرام می‌گیرد. عربی در حال نماز است. می‌ایستد. خم می‌شود. به سجده می‌رود و دوباره. به نظر می‌آید که هیچگاه صدای مردی را که روی چارپایه می‌نشست و دیگر نیست را نمی‌شنود. هر کس و هر چیز در مکان خود قرار دارد. وقتی حادثه بارها تکرار شود، هر کس و هر چیز تقدیر خود را می‌داند. جاشوها دیگر متوحش نیستند. باید از پله‌ها به عرشه‌ی بالا بدوند و طناب‌های شراع را بکشند. کاری است که بارها تکرار شده. زنی که به بچه‌اش شیر می‌دهد به کندی برمی‌خیزد. دیگر شتاب در رفتار هیچکس و هیچ چیز نیست.

باد شاخه‌های درختان را تکان می‌داد. هنوز چراغ اتاق مستوره روشن بود. بیدار بود. صدای گفتگویمان را شنیده بود.

مرد گفت: «کسل‌کننده است. باید هر روز قربانی آن حادثه بود. باید هر روز یک فوج قربانی شوند تا یک نفر به مقصد برسد. موجی برای هزارمین بار از افق بیاید و من برای هزارمین بار فریاد بکشم.»

حتی اگر او در جای معهودش نباشد، آن موج از افق می‌آید، به کشتی کوبیده می‌شود و باز می‌گردد. موجی دوباره با بقایای خیزابی که بر می‌گردد گره می‌خورد. دو قلای بلند روی کشتی آوار می‌شوند. دریا می‌شکافد. کشتی در دره‌ئی سقوط می‌کند. کوبش و دمش دماغه و پهلوها بر سطح سیاه و خفته‌ی دریا، صدای غریبی دارد.

ناخدا هندی است. خلقی سفید می‌پوشد. به نظر می‌رسد که لباسها بر تنش پوسیده‌اند. سالهاست که به یک سو می‌دود. ریش انبوهی دارد. سیل‌هایش را سربالایی تابانده. در گریز خود در حال پیر شدن است. همیشه یک جمله را فریاد می‌کشد. صدای زیری دارد، نامفهوم است. در میان سایه‌ها گم می‌شود. صدای کشدار بازی‌ی شاهتیرها از زیر عرشه می‌آید، اتصالها درهم می‌سایند. جاشوها وظیفه خود را می‌دانند. باید به خن‌های پایین سرکشی کنند.

موجها، بادها، چرخش عظیم زمین و من. گناه را بر دوش کدام یک باید گذارد. حفره‌ئی روی دریا بر یک خط می‌چرخد، می‌توان گردبادی دریایی را شناخت. به دور خود می‌پیچد، به دریا فرو می‌رود. دریا خیزابی را بالا می‌آورد. موجها در هم گره می‌خورند، چه کلاف سردرگمی. دو موج بلند به موازات یکدیگر می‌تازند و به سینه و پاشنه‌ی کشتی کوبیده می‌شوند. صدای شکستن شاهتیرها در آب انعکاس مبهمی دارد. دستی سکان را می‌چرخاند. صدای شکستن زنجیر سکان در کنگره‌های دوار می‌آید. کشتی در آب غوطه

می خورد. لرزش فراموش می شود. ولی هنوز باید امواج آوار شوند، و بخار از موتورخانه فوران کند. جاشوها طناب قایق ها را می برند. قایق ها بر سطح سیاه دریا پرتاب می شوند. همیشه باید حادثه بی کم و کاست اتفاق بیفتد، تا فقط یک نفر به مقصد برسد. هرکس باید در مدار خود بچرخد. مسافرانی که سراسیمه به هر سو می دوند و زوزه می کشند. ناخدایی که همیشه به یک طرف می دود، و بعدگم می شود. جاشوها وظیفه‌ی ابدی شان را می دانند، کشتی در آب فرو می رود تا دوباره در یک صبح در همان دریا پدیدار شود.

دریا آرام می شود، سایه ها در قوسی ناپیدا بالا می آیند. توده‌ئی حباب می جوشد. خطوط بر چهره شان بی رنگ شده، دیگر هراسناک نیستند. گاهی سرهایشان از دریا سر می زند. من همیشه به قایق می رسم. آخرین مسافری هستم که باید در قایق جای گیرد.

سایه‌ی آن درخت نارنج خنک است. هنوز چند نارنج رسیده از پاییز گذشته بر شاخه هایش مانده، برگهایش از سبزی به سیاهی می زند. میز در سایه‌ی درخت است، ما دور میز می نشستیم. مستوره قبل از صبح بیدار شده بود. موهایش را شانه می کشید. دوبافه‌ی سیاه گیسوانش را روی شانه هایش می انداخت. لبها را سرخ و مرطوب کرده بود. ظاهراً مجذوب او شده بود. شانه به شانه اش طول خیابان وسط باغ را می پیمود. بی آنکه حرفی بزند به دهانش خیره می شد.

— «شما همیشه به مقصد رسیده اید.»

— «در این قبیل سفرها، رسیدن یا نرسیدن هیچ تفاوتی ندارد.»

— «شما هنوز هم قصد دارید سفرتان را ادامه بدهید، ولی نباید مقصد را

فراموش کنید، راستی مقصد ما کجا بود؟»

— «وقتی آدم به مقصد نمی رسد، چه فرقی می کند. هند یا زنگبار یا هر

جای دیگر.»

— «قبل از هر سفر باید فصل حرکت را انتخاب کرد، شما باید فراموش نکرده باشید، در چه فصلی راهی شدید.»

— «آخر زمستان یا اول بهار، همیشه سفر را باید در بهار شروع کرد»
مستوره میان من و او نشست. در پیرهن قرمزی که پوشیده بود زیبا می نمود.

— «اگر می دانستم دختر زیبایی انتظارم را می کشد، زودتر از این آن کشتی را ترک می کردم و می آمدم.»

مستوره از جایش برخاست. گونه هایش گل انداخته بود. پلکهایش را برهم گذاشت. مژه هایش بلند بود و زیر چشمانش سایه می انداخت.
— «باید بروم، هنوز کارها مانده.»

نگاهی به خورشید که بالا آمده بود انداخت. دستهایش به انگشتانی بلند و کشیده می رسید و در شتاب قدمهایش رفتاری موزون داشت.

— «شما شاهد بوده اید که در این سالها وظیفه ئی کسالت بار داشته ام. هر لحظه ممکن بود آن موج از راه برسد و من فریاد زنم. تصدیق می کنید که کاری خسته کننده است. به خصوص وقتی که من به فرجام فریادم آگاهم و خوب می دانم که صدایم فقط مسافران را بیدار می کند. برای همین بود که نمی شد روی آن چارپایه نشست، برای این است که آنجا را ترک کرده ام.»

جاشوها در قایق ایستاده اند. قایق سنگین می شود. لنگر برمی دارد. باید سنگینی را بر سطح کوچک قایق تقسیم کنیم. هرکس همیشه در مکان خود می نشیند. فقط یک نفر باید بایستد و کارد سنگری را به دست بگیرد. شیئی است که وظیفه خود را می داند، در ساعت موعود به دستم می رسد. بارها به مستوره گوش زد کرده بودم، نمی شود حضور او را در خانه، ملاقاتی دوستانه تعبیر کرد. نقشهای ما در حادثه طوری ست که خصومت او را ایجاب می کند.

او غریق‌ی است که به قایق ما می‌آویزد و من همیشه وظیفه دارم که دستهایش را قطع کنم.

مستوره وانمود می‌کرد که به حضور مهمان ناخوانده‌ئی چون او معترض است. مبادی آداب نیست، همه جاسر می‌کشد، پا جای پایم می‌گذارد. عادت به خیره شدن به افق را فراموش نکرده. توی ایوان طبقه‌ی بالا، روی صندلی‌ی لهستانی می‌نشیند و به افق نگاه می‌کند. نمی‌توان او را بی‌آن لبخند بی‌معنی تصور کرد. همان‌کت و شلوار را می‌پوشد. همیشه بیدار است. همه جا حاضر است. باید نشسته بخوابد. از پله‌ها بالا می‌رود. به طبقه دوم می‌رسد. در اتاقهای خالی قدم می‌زند. پنجره‌ئی را باز می‌کند، دری را می‌بندد. صدای گیراندن کبریتش می‌آید. سیگار روشن می‌کند. روبرویم نشست. همیشه آراسته است. انگار برای ضیافتی آماده شده. به موهایش بریانتین می‌زند. کفشهایش براق است.

— «حسن سلوک شما با آدمی مثل من مناسب نیست، شاید مرعوب شده باشید. فراموش نکنید که اسراری پیش من دارید. آدمی اسرارش را حتی برای محارمش هم نمی‌گوید، هر چند بی‌اینکه من یا شما بخواهیم، دستهای من با کار شما الفت گرفته‌اند. شما تصور نمی‌کردید که آن چارپایه را خالی بگذارم و مکانم را در آن حادثه ترک کنم.»

مشتهایش را تا آن لحظه باز نکرده بود. دستهایش را بالا آورد و باز کرد و روی میز گذاشت. چهار انگشت دست راست و سه انگشت دست چپش قطع شده بود. در مقاطع بریدگی‌ی انگشتها جراحت هنوز تازه بود.

— «شما همیشه انگشتان مرا قطع کرده‌اید، همیشه طوری کار در می‌کوبید که چهار انگشت دست راست و سه انگشت دست چپ قطع شوند. وقتی کشتی در حال غرق شدن است خود را از عرشه پرتاب می‌کنم. قایق شما نزدیک است. آب دریا غلظت دارد. لزج است. به زبانم خور کرده، سرم همیشه

به ته قایق می خورد، هر بار قابل پیش بینی است. وقتی که کورسویی می بینم، مثل حس درد، پیش بینی دردی که در لحظات انتظار می کشم از اینکه با ضربه جسمی سنگین هشیار شوم. به قایق شما می آویزم، همیشه آویخته ام. تقدیر خود می دانم. با دستهایم لبه ی قایق را می گیرم و منتظر می مانم تا شما با آن کارد بر دستهایم بکوبید. در آن سال ها وقتی که از قایق جدا می شدم طبیعی بود که درد بکشم. موقعیت من همیشه طوری بوده که نمی توانسته ام فریاد بکشم، سرم زیر آب است. ولی در این سالها که انگشتانم دوباره می رویند، فاقد عصب هستند. روئیده می شوند که قطع شوند. شما همیشه در قایق ایستاده اید و منتظرید. در کنار تان اشخاص دیگری هم هستند. من همیشه قادر بوده ام یک بار چهره ی شما را بینم. در طول سالها، هزاران بار شما را در این وضعیت دیده ام، من همیشه هیأت شما را با آن شمایل به یاد سپرده ام. هراسناک هستید. دندانها را روی هم فشرده اید، کارد را می کوبید. من بیش از هر چیز از اینکه روی آن چارپایه بنشینم و به افق نگاه کنم عاصی شده ام. دستهایش را روی میز گشوده بود.

مستوره به بالای سرمان رسیده بود، نگاهی به دستها انداخت و نالید و گفت: «دستهای شما! انگشتان شما قطع شده اند.» و با عجله برگشت که وسایل پانسمان را بیاورد.

— «جراحت آخرین حادثه است، تاریخ دقیقش مهم نیست. آدم در دریا حساب هیچ چیز را ندارد، مقدرات دریا اینطور ایجاب می کند، هرکس وظیفه ی دارد و من حتی تا دیروز آدم و وظیفه شناسی بوده ام. اعتراف می کنم که در حال حاضر هیچ چیز باعث نمی شود که دوباره در آن جا حاضر شوم. همه چیز کماکان ادامه می یابد. فقط دستهای من در این قضیه گم می شود و شما بنابر عادت همیشگی کاردتان را خواهید کوبید.»

به مستوره گفته بودم من همیشه بی آنکه او را بشناسم، انگشتانش را

مسلوب کرده‌ام. او همیشه مرا در لحظه‌ئی دیده که دستش را از آن قایق جدا کرده‌ام. ما بی آنکه بخواهیم دشمنان ازلی و ابدی‌ی یکدیگر خواهیم بود. ولی او شیفته‌اش شده بود. سرش را روی شانه‌اش می‌گذاشت. لبهایش را به لاله‌ی گوشش می‌چسباند و نجوا می‌کرد. برمی‌خاستند شانه به شانه‌ی هم باغ را دور می‌زدند و به اتاق مستوره می‌رفتند. در تمام طول شب صدای زمزمه‌هایشان می‌آمد و گاهی سایه‌هاشان از پشت پنجره پدیدار بود که درهم پیچیده می‌شد. حتماً او از آن کشتی صحبت می‌کرده و مسافرانی که دیگر به مقصد فکر نمی‌کنند.

مستوره می‌گفت، آدمی مثل او، از تکرار آن حادثه خسته شده از چارچوب آن قضیه گریخته و چون سالها روی آب بوده و راههای خشکی را نمی‌دانسته، اسم شما را به یاد آورده و به اینجا رسیده.

مستوره هر چیزی را در جای خود می‌گذاشت و هر کاری را سر ساعت انجام می‌داد. داروهایم را می‌آورد. یادآوری می‌کرد که تا دقایقی دیگر می‌توان اخبار رادیو را گوش داد. ساعت چهار بعد از ظهر فواره حوض را باز می‌کرد تا تن تندیزی که وسط حوض مدور ایستاده، شسته شود. آب از سر انگشتان یکی از دستها که رو به آسمان برافراشته، فوران می‌زند. زنی ست که کودکش را به سینه‌اش می‌فشارد.

— «به نظر می‌آید که قدیمی باشد؟»

— «همیشه بوده، حتی قبل از اینکه به این شهر برسم.»

— «همه‌ی زن‌ها یک شمایل دارند، نمی‌شود فرقی میان‌شان گذاشت.»

سرگشته بود. هنوز هم است، اتاقش را ترک می‌کند. به اتاقم سرکشی می‌کند. اشیاء را با دقت از نظر می‌گذرانند. تابلویی که به دیوار آویخته. نقشی از دریاست، وقتی که توفانیست، یک کشتی در حال غرق شدن است. عکسی از من در حال بیرنگ شدن است. کتابهایی که در کمد کتابخانه چیده شده،

گچکاری‌ی حواشی‌ی بخاری دیواری، تفنگ وینچستری که به دیوار آویخته، عکسی از همسرم در قابی بیضوی. به عکس خیره می‌شود. همسرم موها را روی سر جمع کرده، گردنش کشیده و بلند است. چشمانش زیتونی ست، در زمینه‌ی خاکستری عکس مشهود است. روی صندلی‌ی چوب گردوی کنار تخت می‌نشیند. با دست‌ها گل‌های کنده کاری شده‌ی روی دسته‌ها را، لمس می‌کند. سرش را به تکیه‌گاه بلند صندلی می‌ساید، موهای سیاهش همیشه آراسته است. فرقی سمت چپ موها باز کرده.

— «در ایوان بالا، افق به خوبی پیدا نیست، سیاهی‌ی درختها، خط افق را می‌پوشاند. دیشب تا صبح با مستوره نشسته بودیم. به آرامش اینجا فکر می‌کردم. ولی هوای خانه‌ی شما با زخم دستهای من نمی‌سازد. مستوره هر روز انگشتانم را مرهم می‌گذارد. خوبی‌ی هوای دریا این بود که زخمها به زودی التیام می‌یافت و انگشتها دوباره می‌روئیدند.»

— «اذعان می‌کنم که من انگشتان شما را قطع کرده‌ام. ولی از نظر من آنها موجودات مستقلی هستند که به قایق می‌آویزند. در این قضیه من همانقدر مقصرم که شما، ما هر دو به نوعی به قایق آویخته بودیم. گیرم جاهایمان عوض می‌شد. در اصل قضیه فرقی نمی‌کرد، در آن قضیه باید دستی قطع می‌شد.»

به مستوره گفته بودم، آدمهایی مثل ما نمی‌توانند در کنار هم آرامش و امنیت داشته باشند. باعث شده که دشمنی مثل او، کنار گوشم زندگی کند. مستوره همیشه شاهد گفتگوهایمان بود. بی‌اینکه حرفی بزند، از او حمایت می‌کرد وقتی که به شانهِ او تکیه می‌داد، بی‌آنکه حتی بگوید، شریک گفته‌هایش بود.

— «تو همیشه احساس غبن کرده‌ئی، یک فوج مسافر پشت سرت توی دریا فرو می‌رود و تو به مقصد می‌رسی.»

— «من زندگی را از هیچکس نبرده‌ام، تنها قربانی نشده‌ام همیشه دریا دهنش را به اندازه‌ی تن من باز می‌کند، در چنین وضعیتی چطور می‌توان دیگری را مقدم دانست.»

— «تقدیر تو همیشه اینست که به مقصد برسی، و دست آخرین غریقی را که به قایق می‌رسد، مسلوب کنی.»

— «هرکس قانون دریا را می‌داند، نمی‌شود رویارویی با مرگ را با همه قسمت کرد، وقتی که می‌شود از جان یک خیل، زندگی خودت را بدربری، باید کارد را کوبید.»

مستوره وظیفه خود می‌دانست که از من پرستاری کند، به موقع بیدارم می‌کرد، صبحانه آماده بود. منتظر می‌ماند تا آخرین جرعه‌ی چای را بنوشم، تا دوباره فنجانم را پر کند. همیشه رفتاری مادرانه داشت. این اواخر عجله می‌کرد تا به فرصتی برسد که با او از من بگریزد و حتی سایه‌هاشان را از من پنهان کنند. با قبایی سفید در برابرم ایستاده بود، بافه‌های گیسوانش روی شانه‌هایش افتاده بود. چشمان سیاهش مرطوب بود. پلک‌هایش بی‌حرکت بود. مردمک‌هایش می‌لرزید. به صورتم آب می‌پاشید. خنده‌اش خنده‌ی دخترک پرشوری بود که با عروسکی بازی می‌کرد. مستوره را به رفتار خود واداشته بود. باد از دستانش می‌دمید و موج می‌شد و می‌خندید و نگاه می‌کرد، تا دوباره آن دست را مسلوب کنم.

موهایم را با انگشتان بلندش شیار می‌زد. به طرح صورتم در آینه نگاه می‌کرد. زیر شریان آب ایستاده بودم به طرح صورتش که در آینه محو بود، آب می‌پاشید. در آینه همیشه دریایی است که با دستان او پریشان می‌شد. دریا همیشه بوی تعفن دارد که از آینه برمی‌خیزد. همیشه دستهایی هستند که در امواج فرو می‌روند و از آینه می‌رویند.

فریاد کشیدم، دریا را آشوب نکن، موجها را بیدار نکن. و او همچنان

شرابه‌های آب را به کلاف سردرگم امواج بدل می‌کرد. امواج از آینه آوار می‌شدند، خطوطی متقاطع صحن آینه را شکست. خونی داغ روی آینه‌ی شکسته و کاشی‌های سفید فوران زد. بخار روی دیوار می‌نشست و قطرات آب جاری می‌شد و نقش خون را شیار می‌زد. او ایستاده بود، شاید شاهد مرگ مستوره هم بود. روبه من گفت: «دریا همه جاست. بی‌اینکه بخوام همیشه باید شاهد موجی باشم که از افق می‌آید.»

جسد را بر دوش کشیده بودم، برقه‌های ناگهانی آسمان همه جا را روشن کرده بود. باران شروع شده بود. شاید گریه می‌کرد. شانه‌هایش می‌لرزید. صورتش خیس بود. باران بر چهره‌هایمان جاری بود. باران چپ راه می‌زد. پنجره‌ها باز مانده بودند. نمای آجری دیوارها خیس شده بود.

در میان درختان همیشه جایی خالی هست، زمین مرطوب بود. جای پایمان روی خاک می‌ماند. باید او را مدفون می‌کردم. ساعت‌ها گذشت تا آن گودال آماده شد. ایستاده بود.

من زمین را می‌کندم. او به مستوره خیره مانده بود. زیر باران دراز کشیده بود. باران خون سرش را شسته بود. دهانش باز بود. گیسوانش روی شانه‌اش پیچیده و زیر تنش مانده بود. روی پیرهن سفیدش طیف کمرنگی از خون پدیدار بود. درختها به هم شبیه‌اند. نمی‌توان حدس زد که مستوره در کجا مدفون شده. در غیاب مستوره گلدانها را هر روز کسی آب می‌دهد. پرده‌ها را کنار می‌زند. آن میز را زیر درخت نارنج آماده می‌کند.

او خود را موظف می‌داند که در غیاب مستوره کارها را انجام دهد. روبرویم در جای همیشگی‌اش نشست، و گفت: «آه از این زنها، اگر از همه‌ی حوادث جان سالم بدر ببرند، عمر نوح می‌کنند.» صندلی‌ی خالی‌ی مستوره، رطوبت خاک گلدانها، پرده‌هایی که کنار زده شده. سفیدی تن آن زن، قطراتی که در حمام هنوز می‌چکد، شانه‌ی قرمزی را که به موهایش می‌کشید.

گنجشکی پر می‌کشد. بقایای دانه‌هایی را که مستوره بر زمین ریخته بر می‌چیند. آینه تهی به نظر می‌رسد. باید در انعکاس نوری که بر تنش می‌تابد زنی موهایش را شانه بکشد. همه‌ی اشیاء و رنگها و خصیصه‌ی ذاتی‌ی لحظات، می‌تواند مرا غافلگیر کند. اشکال و رنگها و لحظات ناظر بی‌شمار هستند و آنقدر دور که رابطه‌ئی مابینشان متصور نیست. ولی همه‌ی آنها سلسله‌زنجیرواری هستند که مرا محاط کرده‌اند و هر لحظه نزدیک می‌شوند. برای همین باید گریخت و نباید به هیچکدام از اشیاء آن کهکشان برخورد که تأمل‌گذار دن لاشه بر زمین نیست. آنها بدنبالم می‌آیند و حتماً مرا در جایی یا ماجرای با خاصیت رنگی مرموز هلاک خواهند کرد.

در کمین سایه روشن‌ها می‌نشینم و او را که با پرسش‌هایش توری می‌بافد که مرا به دام‌کشد، در جایی یا ماجرای چنان خواهم کشت که ضجه فجیعش را همه‌ی جهان بشنوند.